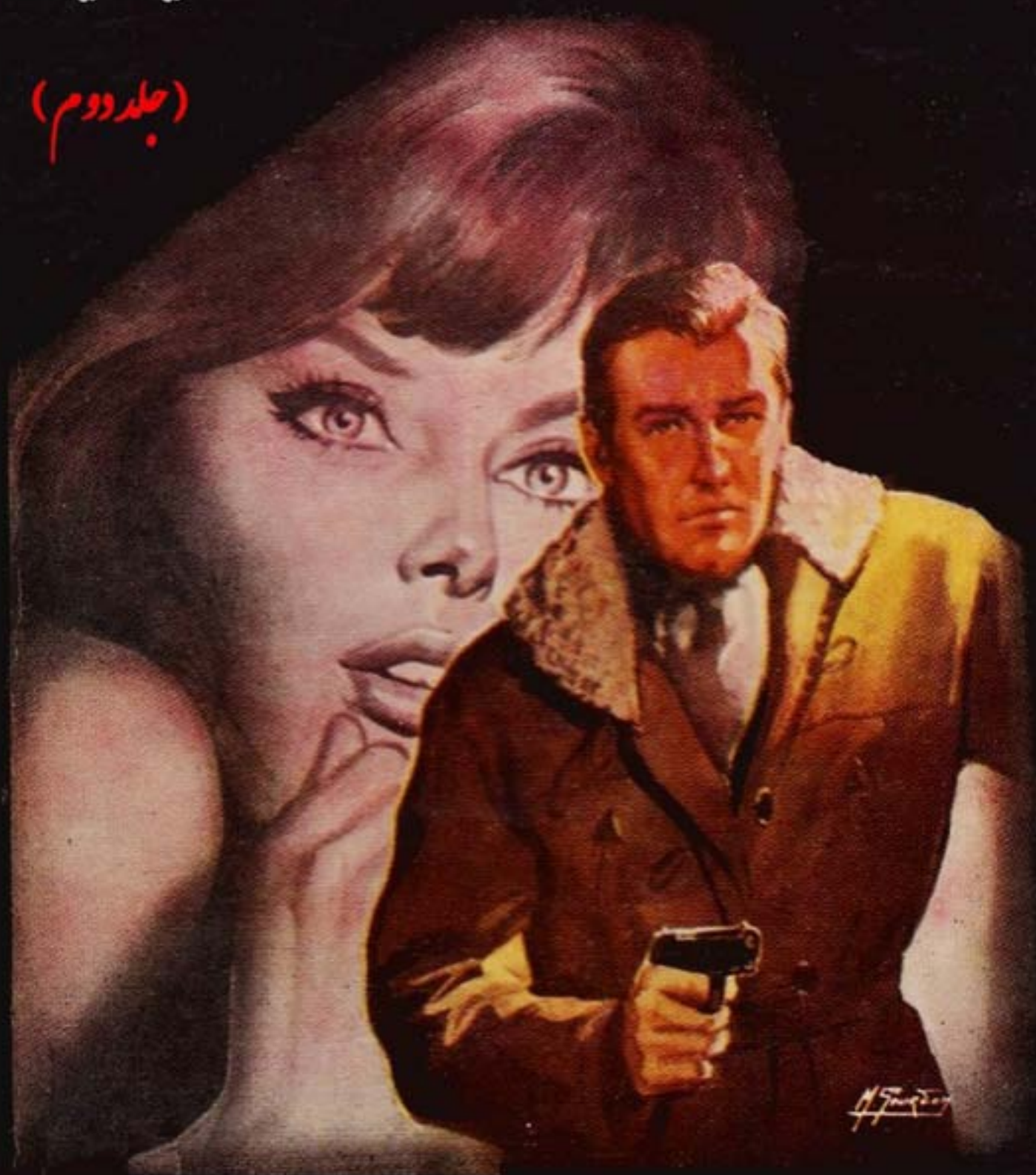


دیوار سیاہو

نوشتہ: امیر عسیری

(جلد دوم)



امیر عشیری

دیوار ہیاہو

جلد دوم

ناشر



کانون معرفت

نہران - خیابان لالہ زار تلفن ۴۲۴۳۷

«تلگرافی معرفت»

وقتی او ماجرای «کلودلانژر» را پیش کشید، «الیوت» حضور داشت و نگاهش به من بود... آن موقع الیوت و من هردومان در دل به این اطمینان صد در صد کامینگ می خندیدیم، چون از قیافه الیوت معلوم بود که تصمیم دارد خاطره «کلودلانژر» را در باند کامینگ با یک عمل قهرمانی زنده کند، و از خود یک قهرمان بسازد... ولی شرطش این بود که او یعنی «الیوت» رقابت بین من و خودش را کنار می گذاشت و دیگر اینکه به ماموریتش در باند کامینگ نیز پایان می داد. در صورتیکه می خواست، می توانست مرا از چنگ کامینگ نجات بدهد. در غیر اینصورت باید با زندگی وداع می کردم...

بین بیم وامید قرار گرفته بودم... امید «الیوت»، و بیم از اینکه او نخواهد یا نتواند از قالب خود بیرون بیاید و همچون یک مأمور «سیا» دست بکار شود. کامینگ با آنکه راجع به «واسمو» پرسیده بود و من هم جوابش را داده بودم، دوباره شروع کرد... با این دوباره پرسیدنش می خواست زرنگی کند، چون فکر کرده بود اگر موضوع «واسمو» را دوباره بپرسد این احتمال وجود دارد که من جوابی غیر از آنچه که داده بودم بدهم، و او به حساب خودش کشف تازه ای کرده باشد.

وقتی همان جواب اولی را شنید، به این فکر افتاد که «واسمو» را در گرو آزادی من قرار دهد، همان فرمولی که پلیس ها بکار می برند، و از آن برای به حرف آوردن متهم استفاده می کنند...

خنده ام گرفت... او گفت:

- شاید درست به پیشنهاد من فکر نکردی. من و تو می توانیم با هم یک معامله بکنیم. تو ردّ «واسمو» را نشانم بده، من هم تو را آزاد می کنم.

گفتم: گمانم دفعه قبل هم همین پیشنهاد را مطرح کرده بودی.

- ولی حالا با دفعه قبل خیلی فرق دارد.

- تنها فرقی اینست که حالا در ویلای آنتونیو هستیم، و آن موقع در ویلای تو بودیم.

گفت: یک فرق دیگر هم دارد. آن دفعه من تصمیم نداشتم تو را بکشم و حالا جز کشتن تو تصمیم دیگری ندارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- سعی کن این تصمیم عوض نشود.

خندید... رو کرد به الیوت و پرسید:

امیر عشیری

دیوار هیاو

- تلفن کردی؟

«الیوت» جواب داد:

- اتومبیل تا چند دقیقه دیگر می رسد. یک وانت هم با خودشان می آورند که اتومبیل تصادفی را از اینجا ببرند...

کامینگ به او گفت:

- وقتی آنها رسیدند، بهشان بگو اتومبیل تصادفی مرا به کجا باید ببرند که پلیس نتواند ردی پیدا کند. این موضوع خیلی مهم است.

بعد نگاهش را به من دوخت و گفت:

- که گفתי نه پیشنهاد مرا قبول می کنی و نه می دانی واسمو کجاست؟

سیگار خواستم. او به الیوت دستور داد یک سیگار آتش بزند و بمن بدهد...

بدنبال پکی که به سیگار زدم، گفتم:

- اگر می دانستم واسمو کجاست مطمئناً پیشنهاد تو را قبول می کردم.

- نکند منتظر معجزه ای هستی؟

- معجزه؟! مگر تو به این چیزها اعتقاد داری؟

گفت: منظورم آرتیست بازی آن دفعه است.

گفتم: به افرادت بگو که مراقبم باشند. چون ممکن است آن آرتیست بازی در اینجا هم تکرار شود و باز امید دیدارمان به بعد موکول شود.

خندید و گفت:

- به افراد دستور داده ام که اگر دست از پا خطا کنی، بدنت را با رگبار مسلسل سوراخ سوراخ بکنند، اگر قبول نداری، میتوانی امتحان بکنی.

گفتم: ترجیح می دهم زنده مرا در ته دریا دفن کنی. فعلا باید جسد آنتونیو را یک جایی مخفی کنی، یا به افرادت دستور بدهی همین جا در باغچه دفنش کنند، چون اگر پلیس جسد را کشف کند، بطور قطع رد تصادف دو اتومبیل را میگیرد و با شامه تیزی که مامورین پلیس دارند، خیلی زود می توانند اتومبیل تصادفی دومی را که مالکش تو باشی پیدا کنند.

با اطمینان گفت:

- چنین کشف مهمی از طرف مامورین پلیس گرادو امکان ندارد.

«کامینگ» مرا به افراد مسلحش که دو نفر بودند سپرد، و به آنها دستور داد در صورت اقدام من به فرار یا اغفال آن دو نفر، آنها مجاز هستند بی آنکه کامینگ را خبر کنند، مرا به گلوله ببندند. دستور کامینگ به افرادش، در

واقع دستور قتل من در غیبت خودش بود. آن دو نفر با این دستور در یک چشم بهم زدن می توانستند بدون هیچ دلیل و بهانه ای مرا هدف گلوله قرار بدهند و بعد در جواب سؤال ارباب خود، قتل مرا موجه جلوه بدهند و وانمود بکنند که مرا در حین فرار بقتل رسانده اند. «کامینگ» راه افتاد که به اتفاق «الیوت» بیرون برود...

او را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- این دستور تو، ممکن است باعث کشته شدن من شود.

کامینگ خنده ای کرد و گفت:

- واین همان چیز است که من می خواهم.

«الیوت» به من گفت:

- آنها دستور آقای کامینگ را اجرا می کنند. سعی کن دست از پا خطا نکنی.

گفتم: این دستور، در حکم دستور قتل من است.

کامینگ خطاب به من گفت:

- گوش کن بین چه میگویم، آقای رامین مامور زبردست «ام-آی-۶». من به آن دونفر اطمینان کامل دارم. اگر تو دست از پا خطا نکنی، امکان ندارد

آنها بطرف تو تیراندازی بکنند. سعی کن تا مراجعت من، حتی دستت را هم تکان ندهی.

بعد رو کرد به الیوت و گفت:

- بامن بیا، میخوام اتومبیل آنتونیو را ببینم.

آن دو بدنبال هم از ساختمان بیرون رفتند... کامینگ فکر کرده بود ممکن است درباررسی اتومبیل تصادفی آنتونیو، رد یا نشانه ای که خلاف گفته های مرا ثابت کند، پیدا شود. او نحوه بقتل رسیدن آنتونیو را باورنکرده بود. تردید داشت که «آناماریا» معشوقه آنتونیو، قاتل باشد و گفته های مرا نوعی داستان سازی میدانست، درواقع قتل آنتونیو برای او معمائی شده بود و حالا او میخواست کلید این معمارا در اتومبیل آنتونیو پیدا کند.

دومرد مسلح که مأمور مراقب من بودند، لوله سلاح کمری خود را بطرف من نشانه رفته بودند. آمادگی آنها در اجرای دستور اربابشان به حدی بود که اگر من درجا تکان میخوردم، یادستم را حرکت میدادم، بهانه برای قتل خود را بدست آنها داده بودم و هردو بیدرنگ ماشه سلاح خود را میکشیدند و از من جسدی خون آلود میساختند. ازنگاه هایشان پیدا بود که به انتظار لحظه مطلوب هستند، لحظه ای که دست، یا پایم را حرکت بدهم.

لازم بود آمادگی آنها را بسنجم پرسیدم:

- میتوانم یک سیگار آتش بزنم؟

یکیشان که جوانتر بود، گفت:

- یک کلمه دیگر بگوئی ماشه را میکشم.

دیگری نگاهی به رفیقش انداخت بعد متوجه من شد و گفت:

- البته که میتوانی ، سیگار کشیدن که جرم نیست. مطمئن باش تورا برای آتش زدن یک سیگار نمیکشیم ، ولی انتظارهم نداشته باش سیگار بهت تعارف کنیم.

گفتم: خودم سیگار ندارم. منظورم این بود که یکی از شما دونفر، سیگار تعارفم بکنید.

آنکه جوانتر بود لبخندی زد و گفت:

- آره، میتوانی سیگار آتش بزنی، معطل نشو.

نگاه آنکه مسن تر بود، و بعد لحن تند رفیقش که خیلی زود عوض شد، زنگ خطر را برای من بصدا درآورد که اگر دستم را بطرف جیب کتم ببرم، کارتمام است . همان موقع که دومی به اولی نگاه کرد و بعد بالحنی ملایم به من اجازه داد که میتوانم یک سیگار آتش بزنم، فهمیدم باین اجازه میخواهد اغفالم بکند و بهانه لازم را برای کشتن من بدست آورد...

به این دلیل بود که گفتم سیگارم تمام شده و انتظار دارم یکی از آنها سیگار تعارفم بکنند... درحقیقت میخواستم موقعی که یکی از آن دو جلومیاید تاسیگار تعارفم بکند، بایک حمله سریع غافلگیرش بکنم و او را سپر خود قرار بدهم و سلاح را از دستش بیرون بکشم و خود را از بن بست نجات بدهم، ولی آنکه مسن تر بود بنوبه خودش زرنک بود، فکر مرا خوانده بود که چه حقه ای ممکن است در تقاضای من برای یک سیگار وجود داشته باشد. این بود که زرنکی کرد و اجازه داد از سیگارهای خودم آتش بزنم...

اولی، یعنی آنکه جوانتر بود، مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- ماکه آزادت گذاشتیم، پس چرا سیگار دود نمی کنی؟!

گفتم: من که به شما گفتم سیگارم تمام شده.

باخشم و کینه گفت:

- تو دروغ میگوئی. همین الان جیب های کت و شلوارت را میگردم. اگر یک سیگار پیداکنم، مغزت را داغون میکنم. جواب کامینگ راهم خودم میدهم.

راه افتاد که بطرف من بیاید، رفیقش بازوی او را گرفت و گفت:

- چکار میخواهی بکنی احمق، برگرد سرجات. او میخواهد به بهانه نداشتن سیگار به ماحقه بزند، حواست را جمع کن.

هفت تیرکش جوان برگشت سرجایش و به من گفت:

- حالا اگر جرات داری یک کلمه حرف بزن تادهنت را باسرب داغ پرکنم.

فقط نگاهش کردم... او مصمم بود مرا بکشد و اگر یک کلمه حرف میزد، اولین گلوله را در دهانم خالی میکرد. او آدمکش بود و وقتی هم مرا میکشت، نه فقط مورد بازخواست اربابش قرار نمیگرفت، بلکه موقعیت بهتری پیدا میکرد...

آنها به من خیره شده بودند و من زل زده بودم آنها را نگاه میکردم... ناگهان صدای شلیک چند گلوله پی در پی برخاست و بدنبال آن، چراغ های برق سقفی سرسرا و راهرو که هدف گلوله قرار گرفته بود، شکست و خرده شیشه های دو چراغ فرو ریخت... سرسرا و راهرو در تاریکی فرو رفت... همان لحظه روی پنجه پاهایم نشستم و برکف راهرو غلت زدم. دو هفت تیرکش چند تیر در جهتی که من آنجا ایستاده بودم خالی کردند...

دیگر از تیررس خارج شده بودم، راه ورود به آشپزخانه را بذهنم سپرده بودم. روی پا ایستادم و خودم را بدیوار رساندم... باز صدای شلیک گلوله برخاست... دو هفت تیرکش در تاریکی شلیک میکردند، به تصور اینکه یکی از گلوله ها تصادفا به من اصابت میکند.

- رافائل، آنجا چه خبره، کی تیراندازی کرد؟

یکی ازدو هفت تیرکش که اسمش «رافائل» بود، جواب داد:

- نمیدانم یکی تیراندازی کرد ارباب، چراغها را هدف گرفت که رامین بتواند فرار بکند.

«کامینگ» باعصبانیت فریاد زد:

- رامین نباید فرار بکند. همانجا باید بکشیدش و جسدش را به من تحویل بدهید.

رافائل گفت:

- اینجا تاریک است ارباب، ما نمیتوانیم رامین را پیدا کنیم. چراغ قوه ای را به ما برسانید.

از صدای «رافائل» معلوم بود که او و رفیقش باآنکه مسلح بودند، سخت بوحشت افتاده اند و ازاین میترسند که غافلگیرشان کنم یا با چیز سنگینی بسرشان ضربه ای بزنم.

«الیوت» ازدم راهرو خطاب به دوهفت تیرکش گفت:

- رامین مسلح نیست. راه فرار هم ندارد. همانجا بایستید تا چراغ قوه ای را بیاورم.

آنها نگران موقعیت خود بودند، اما من جز فرار از آنجا نقشه دیگری نداشتم. کنار دیوار ایستاده بودم. راه ورود به آشپزخانه طوری در ذهنم نقش بسته بود که گوئی در روشنایی روز یا با چراغ میخواهم خودم را به آنجا برسانم... کفش هایم را از پایم بیرون آوردم، چون به محض اینکه صدای پای من بلند میشد، آنها تیراندازی میکردند. درحالی که پشتم را به دیوار میکشیدم، بااحتیاط قدم برمیداشتم، از آنجا تا در آشپزخانه راه مستقیم بود. این راهم میدانستم که در سر راهم چیزی وجود ندارد که پا یا تنه ام به آن بخورد و ایجاد سروصدا بکند. در آن لحظات حساس و خطرناک که نفس را در سینه ام حبس کرده بودم و بطرف در آشپزخانه میرفتم، از خود میپرسیدم: چه کسی بحمايت از من چراغ ها را هدف گلوله قرار داده؟... «واسمو» یا یک نفر دیگر که تازه وارد گود شده؟!...

آشپزخانه در راهرو باریکی واقع بود و در خروجی پشت ساختمان به آشپزخانه باز میشد. تلاش من ، برای رسیدن به آن در خروجی بود، همان دری که «واسمو» برای غافلگیر کردن «آناماریا» از آنجا وارد ساختمان شده بود.

«کامینگ» و افرادش از وجود آن در خروجی بی اطلاع بودند. اگر غیر از این بود، سعی میکردند بهر قیمتی شده راه فرار مرا مسدود کنند. آنها برای

رسیدن به درخروجی پشت ساختمان باید از بیرون ویلا، راهی در حدود یکصد متر را طی میکردند.

همینکه قدم بداخل راهرو آشپزخانه گذاشتم، امید به فرار در من قوت گرفت. یک لحظه ایستادم و به سرسرا که در تاریکی فرو رفته بود نگاه کردم... از «الیوت» که رفته بود چراغ قوه ای بیاورد، خبری نبود... راه افتادم که بطرف آشپزخانه بروم، صدای «رافائل» راشنیدم.

- چراغ قوه ای را به ما نمیرسانید؟

صدای کامینگ بلند شد:

- چراغ یکی از اتاق هارا روشن کن رافائل.

«رافائل» با عصبانیت گفت:

- چرا نمیخواهید موقعیت ما را درک کنید؟

وسپس سکوت برقرار شد... من به اواسط راهرو رسیده بودم که ناگهان دستی بازویم را گرفت، و صدای آرام زنی بگوשמ خورد:

- بامن بیا.

صدای زن بگوשמ آشنا آمد. ولی موقعیت طوری بود که باید سکوت میکردم تا از آنجا خارج شویم... آن زن که از صدایش حدس زدم ممکن است

«پاتریک» باشد، مرا به آشپزخانه برد. همینکه از در پشت ساختمان خارج شدیم، نفس راحتی کشیدم... حدسم درست بود، او «پاتریک» بود و مرا سخت متحیر کرده بود.

پرسیدم: تو اینجا چه کار میکنی؟

خنده ای کرد و گفت:

- فعلاً باید خودمان را به یک جای امن برسانیم.

دوباره پرسیدم:

- با اتومبیل آمده ای؟

گفت: بدون اتومبیل که نمی شد نقشه فرار تو را اجرا کرد.

اتومبیلی که پاتریک به آن اشاره کرده بود، در حدود پنجاه قدم دورتر از ویلای «آنتونیو» توقف کرده بود. وقتی به آنجا رسیدم، متعجب شدم... همان اتومبیلی بود که به «پاتریک» تعلق داشت و من آن را از او به امانت گرفته بودم...

آن شب اتومبیل خودم را مقابل رستوران «آنتونیو» پارک کرده بودم و حالا آن را در حوالی ویلای آنتونیو می دیدم.

امیر عشیری

دیوار هياهو

«پاتریک» پشت فرمان اتومبیل نشست و من درکنارش... حرکت که کردیم، پرسیدم:

- اتومبیل خودت را کجا پیدا کردی؟

گفت: مقابل رستوران آنتونیو . سوئیچ اضافیش پیش خودم بود، ولی این اتومبیل به تو تعلق دارد و حالا تو باید بگوئی کجا باید برویم.

گفتم: به گراند هتل میرویم که چمدان خودم را بردارم و بعد بطرف رم حرکت میکنیم.

- چرا رم؟!

قرار است «واسمو» را در آنجا ببینم، همان جاسوس فراری را.

- پس ردش را پیدا کردی؟

گفتم: تاهمین نیم ساعت قبل واسمو در ویلای آنتونیو بود.

پاتریک متحیر شد و گفت:

- آنجا چه کار میکرد؟!

گفتم: داستانش مفصل است. حالا تو ازخودت بگو. ظاهراً از «گرادو» خارج شدی، ولی درواقع برگشتی که مواظب من باشی. شایدهم مراقب.

نگاهم کرد و گفت:

- از «ام-آی-۶» به من دستور داده بودند مواظب تو باشم. آن روز صبح که با اتوبوس حرکت کردم، تورا دیدم. یک گوشه ای ایستاده بودی و میخواستی مطمئن شوی که من از گرادو خارج میشوم. ولی در دو کیلومتری خارج شهر، به بهانه اینکه چیزی را جا گذاشته ام، از اتوبوس پیاده شدم و به گرادو برگشتم و در گراند هتل اتاق گرفتم تا مواظبت باشم. اگر بین راه پنچر نکرده بودم، شاید وضع آنجا به صورت دیگری درمی آمد.

سیگاری آتش زدم و گفتم:

- شاید توهم بدام کامینگ می افتادی. ولی بهرحال «واسمو» را می دیدیش، امکان داشت او را بدست تو بسپرم که فرارش بدهی.

پاتریک گفت :

- چرا گذاشتی واسمو تنهابه طرف رم برود. اوکه جایی را بلد نیست!

گفتم: اگر بتواند خودش را به رم برساند، میداند کجا باید برود که درامان باشد. کار دیگری نمیتوانستم بکنم. باید آزادش می گذاشتم. برخورد با «کامینگ» و افراد او، موقعیت ما را بکلی عوض کرد. کامینگ آمده بود جنازه مرا از «آنتونیو» تحویل بگیرد، ولی جنازه «آنتونیو» را تحویلش دادم.

«پاتریک» حیرت‌زده پرسید:

- تو آنتونیو را کشتی؟! -

گفتم: او بدست معشوقه اش به اسم «آناماریا» کشته شد. هردوشان مامور «سی.اس.ام» بودند. آناماریا دستور داشت که «آنتونیو»، مامور چندجانبه رابقتل برساند. همین کار را هم کرد. یعنی من ترتیب این کار را دادم. اصلاً چطور است همه ماجرا را برایت تعریف کنم که دیگر سئوالی باقی نماند. آره، اینطوری اطلاعات تو هم بیشتر میشود .

به اختصار ماجرائی را که در ویلای آنتونیو اتفاق افتاده بود، برای پاتریک تعریف کردم. حتی به تلفن های مرد ناشناس به گراند هتل و نامه بدون امضائی که پای در اتاقم بود، نیز اشاره کردم... و سپس پرسیدم:

- آدرس ویلای آنتونیو را از کی گرفته بودی؟

پاتریک گفت:

- وقتی تو و آنتونیو از رستوران بیرون آمدید و سوار اتومبیل او شدید، من درچندقدمی شما ایستاده بودم. کمی قبل از خروج شما از رستوران، یک دستگاه تعیین مسیر زیر سپر عقب اتومبیل آنتونیو نصب کرده بودم، بدبختانه پنجر کردم. بعد از تعویض لاستیک، دوباره براه افتادم و بکمک

دستگاه جهت یاب، بزحمت توانستم ویلای آنتونیو را پیدا کنم. درست موقعی رسیدم که دم درویلا، دواتومبیل بشدت باهم تصادف کرده بودند. حدس زدم ممکن است ویلا یک در دیگرم داشته باشد. طولی نکشید که درپشت ساختمان را پیدا کردم واز آنجا داخل آشپزخانه شدم و تورا در وضعی دیدم که تصویرش را نمی‌کردم.

گفتم: وبعد به این فکر افتادی که چراغهای سرسرا و راهرو را هدف قرار بدهی.

پاتریک گفت:

- برای نجات تو جزاین راه دیگری به عقلم نمی‌رسید و اگر آن دوهفت تیرکش را هدف قرار میدادم، آن وقت به این بی سروصدائی نمیتوانستی فرار بکنی.

گفتم: کاری که تو کردی، کارعاقلانه و حساب شده ای بود. فضای سرپوشیده و بعدش هم فرار. طور دیگر نمیتوانستی راه فرار را بروی من باز کنی ولی این نقشه تو، باهمه دقت و مهارتی که درآن بکار بردی، یک نقطه تردیدآمیز داشت. اگر من راه رسیدن به درخروجی پشت ساختمان را نمیدانستم، هیچ معلوم نبود چه وضعی میتوانم داشته باشم.

پاتریک بی تامل جواب داد:

امیر عشیری

دیوار هیاو

- این نقشه را برای فرار یک مأمور سرّی، یک کارآگاه زبردست پلیس بین المللی که تو باشی طرح کرده بودم، نه یک آدم معمولی. بنابراین صددرصد مطمئن بودم که توراه رسیدن به درخروجی پشت ساختمان را میدانی.... همینطور هم بود.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- هنوز هم نمیتوانم قبول کنم که «پاتریک»، آن زن مظلوم و افتاده، در قالب یک مأمور زبردست «ام.آی.۶» ظاهر شده و برای من نقشهای اسرارآمیز بازی میکند!

پاتریک گفت:

- تو تا حالا باید زن‌ها را خوب شناخته باشی!

گفتم: راستش این یکی را نخوانده بودم که یک مأمور زن از اداره خودمان برای من نقش بازی می کند. از حالا می توانم روی تو حساب بکنم. تو بین مأمورین زن «ام-آی-۶» ، مأمور بی نظیری هستی. به لندن که رسیدیم، این موضوع را به «اسمیت»، می گویم. باید تشویقت کنند. کار خارق العاده ای انجام دادی.

- من به وظیفه ام عمل کردم.

- تو مرا از مرگ حتمی نجات دادی.

- چه فایده!

پرسیدم: منظورت از چه فایده، چیست؟

- منظورم اینست که تو زن داری.

خنده ای کردم و گفتم:

- از حالا فرض کنیم من زن ندارم و از مأمور محافظ نمیتوانم جدا شوم!

خندید و گفت:

- خوشحالم کردی رامین.

دستم را روی دستش گذاشتم، آن را با ملایمت فشردم و گفتم:

- من هم خوشحالم.

- من هم همین را می خواهم.

- اگر زنم بو ببرد که من رام تو شده ام، خدا می داند چه به روزم می آورد!

- فراموش کن، آنقدر نترس.

- باشد، فراموش کردم، ولی یادت باشد وسوسه های تو مرا از راه بدر کرد.

امیر عشیری

دیوار هیاو

خندید و گفت:

- وسوسه های زنی که تو را از مرگ حتمی نجات داد.

گفتم: حالا حس می کنم بتو مدیون هستم.

گفت: همان موقع که در تریست با هم روبرو شدیم از تو خوشم آمد، ولی دیگر فکر نمی کردم تو آنقدر پایبند همسرت باشی. همان شب با خود گفتم این دیگر چه جور مردیست که با او برخورد کرده ام.

گفتم: بهر حال تو مرا عوض کردی.

به شهر رسیدیم و یکراست بطرف گراند هتل رفتیم... برای برداشتن چمدانهایمان لازم بود سری به گراند هتل بزنیم. کمی بالاتر از در ورودی هتل، از اتومبیل پیاده شدیم. اول من داخل هتل شدم. چون یکی از ما باید مراقب اتومبیل و محیط آنجا می بود... بعد از من، نوبت به «پاتریک» رسید. سلاح کمری او را گرفتم که تا مراجعت او مسلح باشم...

وقتی «پاتریک» داخل هتل شد، من به بازدید چهار چرخ اتومبیل پرداختم. می خواستم مطمئن شوم آیا او در راه ویلای آنتونیو پنجر کرده یا نه ؟ آثار و علائمی که نشان بدهد لاستیک یکی از چهار چرخ تعویض گردیده ندیدم ، حتی اثر آچار چرخ بروی یکی از پیچ ها هم دیده نشد. برای اطمینان

بیشتر لاستیک زاپاس را که داخل صندوق عقب بود، نگاه کردم... در لاستیک زاپاس هم اثری از تعویض لاستیک ندیدم. به پاتریک مأمور خودمان ظنین شدم. همان موقع هم که او داستان مراجعت خودش را به گرادو و مواظبت از من تعریف می کرد، در گفته هایش نااطمینانی و ناباوری وجود داشت و نقاط ضعف کاملاً محسوس بود.

همین ناباوری و عدم اطمینان وادارم کرد که چهار چرخ و لاستیک زاپاس را بازدید کنم. این امر، مرا با واقعیت تلخ و غیر قابل تصویری روبرو کرد. «پاتریک»، مأمور «ام-آی-۶»، دوجانبه از آب در آمده بود، و جواب این سؤال که او خودش را در اختیار کدام یک از سازمانهای رقیب گذاشته، مهم بود. «سیا»، یا «سی-اس-ام»، یا یک سازمان جاسوسی دیگر!

در جلو اتومبیل را باز کردم که سرجایم بنشینم. در روشنائی چراغ داخل اتومبیل، نگاهم به کف اتومبیل افتاد، یک ته سیگار نظرم را جلب کرد، آن را برداشتم. ته سیگار نه از سیگارهایی بود که من مصرف می کردم و نه از سیگارهایی که «پاتریک» می کشید. علامت یکی از کارخانه های سیگار سازی آمریکا را داشت، و معلوم بود که یک مرد آن را خاموش کرده است، زیرا اثری از رژ لب در ته سیگار دیده نمیشد.

«پاتریک» دوجانبه از آب در آمده بود. دلیلش هم این بود که بی پرده از من خواسته بود در مقابل او نقش یک مرد مجرد را بازی کنم تا او با من عشق‌بازی کند. یک عشق‌بازی حساب شده طبق برنامه ای که او یا همکارش تنظیم کرده بودند... بهر حال باید بطریقی مرا بسوی خود می کشید، بخصوص که خودش را ناجی من می دانست.

ته سیگار را در جیب کتم گذاشتم، و بعد فشنگهای سلاح کمری او را از جایش خارج کردم. حالا دیگر چهره واقعی او را شناخته بودم و باید ضمن اینکه نقش یک مرد مجرد را بازی می کردم، نقش یک مأمور مراقب را هم داشته باشم.

«پاتریک» بصرف اینکه مأمور «ام-آی-۶» بود، اقدام به نجات من از چنگ دارودسته «کامینگ» نکرده بود. او به این دلیل مرا نجات داده بود که بتواند بوسیله من ردّ «واسمو» را بدست بیاورد و او را از چنگ من خارج کند و به سازمانی که او را در استخدام خود گرفته بود، تحویل بدهد.

بعد از فرار از ویلای آنتونیو، فکر می کردم حداقل تا «رم» با حادثه ای روبرو نمی شوم و مأموریتم تا حدی سبک شده است، ولی «پاتریک» وضع مرا مشکل کرد.

خیلی آسان می توانستم همان موقع که او برای آوردن چمدانهای خود داخل هتل شده بود، با اتومبیل او بطرف رم حرکت کنم، ولی نمی توانستم و نمی خواستم او را که از مسیر اصلی خود خارج شده بود، بحال خودش بگذارم. باید به لندن می بردمش و تحویلش می دادم، و این کاری بس دشوار بود، چرا که پاتریک تنها نبود و مطمئناً عواملی که برنامه کارش را تنظیم کرده بودند، هوای او را داشتند. من در زیر فشار چنین آتمسفری باید دو مأموریت را با هم انجام می دادم! «واسمو» و «پاتریک» را به لندن می بردم... با تجزیه و تحلیل وقایعی که در ویلای آنتونیو روی داده بود، به این نتیجه رسیدم که به احتمال قوی پاتریک برای «سیا» کار می کند و طراح اصلی نقشه و برنامه های او برای انجام مأموریتی که به عهده اش گذاشته بودند، کسی جز «الیوت» نمی تواند باشد.

غرق این موضوع بودم که ناگهان بیادم آمد در ویلای «آنتونیو» موقعی که چراغهای سرسرا و راهرو بر اثر اصابت گلوله شکست و آنجا در تاریکی فرو رفت، قرار بود «الیوت» با چراغ قوه ای برگردد پیش دو هفت تیرکش، ولی تا لحظه ورود من به آشپزخانه، از چراغ قوه ای خبری نشد، طوری که صدای «رافائل» هم درآمد...

«الیوت» در آوردن چراغ قوه ای سرعت عمل بخرج نداده بود و حال آنکه ظرف چند ثانیه می توانست با چراغ قوه ای برگردد و مرا که هنوز به راهرو

آشپزخانه نرسیده بودم، پیدا کنند و هدف گلوله قرار دهند، ولی او عمداً آنها را معطل کرده بود که بتوانم خودم را به «پاتریک» برسانم، یا «پاتریک» مرا پیدا کند و باهم از آنجا فرار کنیم.

بطور قطع «الیوت» از در خروجی پشت ساختمان اطلاع داشت، ولی اشاره ای نکرد. او از آنچه که در آن طرف ویلا در جریان بود، اطلاع کافی داشت، چون خودش طراح اصلی نقشه فرار من بود.

اینها همه حاصل تجزیه و تحلیل وقایعی بود که در ویلای آنتونیو روی داده بود و باید هم همینطور می بود که من نتیجه گیری کرده بودم...

«پاتریک» که برای آوردن چمدانهای خود به درون هتل رفته بود، هنوز برنگشته بود. تردید نداشتم که او با کسی تماس تلفنی گرفته تا گزارش عملیات خود را به اطلاعش برساند، و تنها «الیوت» نیست که به پاتریک دستور می دهد، بلکه یک نفر دیگر هم باید وجود داشته باشد که مامور «ام-آی-۶» منحرف شده را راهنمایی بکند.

غیبت «پاتریک» در حدود پانزده دقیقه طول کشید... وقتی برگشت، پرسیدم:

- این مدت چکار می کردی؟

گفت: دنبال کلید یکی از چمدانهایم می گشتم. بعد هم خودم را آرایش کردم... نگاه کن ببین قشنگ شده ام یا نه ؟

گفتم: بدون آرایش هم قشنگ و جذاب هستی. حالا جای خودت را بامن عوض کن. خانم قشنگی مثل تو نباید رانندگی بکند. از حالا ببعد، من رانندگی میکنم.

خندید و گفت:

- هرطور میل توست.

چمدانهای او و خودم را در صندوق عقب اتومبیل گذاشتم و بلافاصله حرکت کردیم...

او تصمیم داشت وقتی به «پورتوگروآرو» که تا بندر «گرادو» زیاد دور نبود رسیدیم، چندساعتی که از شب مانده بود درتنها هتل آن شهر به صبح برسانیم، ولی بین راه ، من برنامه را عوض کردم و موضوع را با «پاتریک» درمیان گذاشتم... اصرار داشت که در «پورتوگروآرو» توقف کنیم. ظاهرا خستگی را بهانه میکرد، ولی درواقع منظور خاصی داشت. دلش میخواست هرچه زودتر برنامه عشقبازی با مرا شروع کند. طبیعت زنانه اش که آمیخته به حرفه جاسوسی اش بود، اینطور حکم میکرد.

اما من شهر «ترویسو» در شمال «ونیز» را برای استراحت در نظر گرفته بودم. پاتریک قبول کرد، ولی شرط قبول پیشنهاد مرا این قرار داد که وقتی به «ترویسو» رسیدیم، من خستگی راه و بیخوابی را بهانه قرار ندهم و کاملاً سرحال باشم. او گستاخانه و بی پرده صحبت میکرد و این تندروی او دستش را بیشتر رومیکرد. اما او کمترین توجهی به آن نداشت. دلیلش هم این بود که هر دو به یک سازمان اطلاعاتی تعلق داشتیم.

شدت تمایل او به خلوت نشستن با من چیزی جز انجام سریع ماموریتش نبود. بعید بنظر میرسید که عوامل «سیا» در «گراو»، یا یک جای دیگر چنین دستورات و تعلیماتی به او داده باشند، این خود او بود که سعی میکرد بیش از پیش به من نزدیک شود. اما من با علم به اینکه او را صاحب یک چهره خطرناک دیگر میدانستم، باید همانطور عمل میکردم که او انتظار داشت، یعنی نقش مرد مجرد. او جزاین انتظار دیگری نداشت. در این میان من چیزی را از دست نمیدادم، و از عشق‌بازی با او ابداً ناراحت نبودم، چون حالا دیگر مجبور بودم بخاطر حفظ موقعیت خودم و آگاهی از نقشه‌های بعدی او، تن به خواسته‌هایش بدهم.

«پاتریک» طبق تعلیماتی که عوامل «سیا» به او داده بودند، در جستجوی رد «واسمو» بود. از ظواهر امر میشد فهمید که ماموریت او از چه قرار است. به

حدسی نزدیک به یقین، همین که او رد «واسمو» را بوسیله من بدست می آورد، عوامل سیا را در جریان می گذاشت و خود از صحنه خارج میشد. خیانت «پاتریک»، ماموریت مرا با دشواری روبرو میکرد. برای من آسان بود که بین راه ناگهان از او جدا بشوم... عبارت دیگر رد گم کنم. اما من تصمیم داشتم «پاتریک» را به لندن ببرم و به «ام-آی-۶» تحویل بدهم، در غیر این صورت «اسمیت» از من توضیح میخواست. به شهر «پورتوگروآرو» رسیدیم. در آنجا یک توقف چند دقیقه ای داشتیم که آن هم برای پرکردن باک بنزین اتومبیل بود، و دوباره به سفر پرماجرایی خودمان ادامه دادیم.

«پاتریک» پرسید:

- فکر میکنی «واسمو» بتواند خودش را به رم برساند؟

گفتم: باید سعی خودش را بکند. به او گفته ام کجا برود. این موضوع به زندگی او بستگی دارد و اگر موفق نشود، مامورین «سی-اس-ام» ردش را پیدا میکنند. مامورین «سیا» هم در جستجویش هستند.

«کامینگ» هم در «گرادو» خیلی سعی کرد از «واسمو» ردی بدست بیاورد. آدم لجوج و یکدنده ایست. با همه ناکامیها، باز هم به جستجوی خود ادامه میدهد.

- چرا کامینگ؟! -

امیر عشیری

دیوار هیاو

- اودنبال «واسمو» میگردد تا اسرار ساخت سلاح های جدید را از او بگیرد.

- از کجا میداند «واسمو» به اسرار ساخت سلاحهای جدید آشنائی دارد؟

- نمیدانم . اطلاعات من در این مورد ناقص است.

پاتریک گفت:

- شاید کامینگ فکر کرده که «واسمو» اسرار ساخت سلاحهای جدید را از کشورش خارج کرده.

گفتم: اوصد درصد مطمئن است؟

زیرکانه پرسید:

- از کجا میدانی که صد درصد مطمئن است ؟

گفتم: اگر مطمئن نبود، خودش را بخطر نمی انداخت.

دوباره پرسید:

- از خود «واسمو» راجع به اسرار سلاح های جدید چیزی نپرسیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- فرصتش را نداشتم . او فقط در فکر کشتن «آنتونیو» و آناماریا بود. اگر جلو دستش را نگرفته بودم، آناماریا را میکشت. قتل زنش بدست آنتونیو و

امیر عشیری

دیوار هیاو

آناماریا، اورا دیوانه کرده بود. کاش ورود تو به آنجا قبل از رسیدن کامینگ و افرادش بود.

پاتریک گفت:

- حتی اگر مقارن ورود کامینگ و افرادش هم میرسیدم، «واسمو» را از تو تحویل میگرفتم و اورا باخودم به رم میبردم و در آنجا منتظرت میماندیم.

گفتم: با اگر و یکاش، نباید خودمان را مشغول بکنیم.. تا اینجا هیچ اتفاقی برای «واسمو» نیفتاده. او از مامورین زرنگ و کارکشته «سی-اس-ام» بوده و به نحوه کار مامورین خودشان کاملاً آشنا است. میداند چکار باید بکند که ردی از خودش باقی نگذارد.

- فکر میکنی چند ساعت در راه باشد؟

- حداکثر فردا شب باید در رم باشد.

«پاتریک» سکوت کرد ظاهراً دیگر درباره «واسمو» سئوالی نداشت که مطرح کند. او در اندیشه این بود که ماموریتش را چگونه انجام بدهد که با شکست روبرو نشود...

سکوت میان من و او طولانی و کسالت آور شده بود. بخصوص برای من که پشت فرمان نشسته بودم و نگاهم به جاده بود. کم کم احساس خستگی

کردم . برای رهائی از آن حالت لازم بود با «پاتریک» حرف بزنم ، یک چیزی بگویم که او مجبور باشد جوابم را بدهد.

گفتم : یک چیزی بگو...

جواب نداد... همانطور که نگاهم به جاده بود گفتم:

- خوب بود یکی ازما دونفر بطورناشناس تلفنی با پلیس گرادو تماس میگرفت و ماجرای قتل آنتونیو را در ویلای خودش اطلاع میداد... «کامینگ» و افرادش را بحال خودشان گذاشتن صحیح نبود. باید آنها را به دردرس می انداختیم.

مکث کردم و بعد پرسیدم:

- خوب، عقیده ات چیست؟

وقتی از «پاتریک» جوابی نشنیدم، نگاهش کردم... به خواب رفته بود . یک خواب عمیق که صدای من، او را بیدار نکرده بود. خنده ام گرفت... چون او برای رسیدن به مقصد و یک استراحت چندساعته درهتل ، آرام و قرار نداشت و حالا زودتر ازآنچه تصور میرفت خواب او را از پای درآورده بود. حساب او درست بود . بین راه خوابیده بود تا وقتی به مقصد رسیدیم ،

او کاملاً سرحال باشد و بتواند نقشه ای را که از قبل برای من طرح کرده بود اجراء کند.

خواب عمیق او، این فرصت را بمن داد که شهر «ترویسو» را از برنامه توقف و استراحت حذف کنم و شهر «پادووا» را انتخاب کنم.

باید بنحوی خود را سرگرم میکردم که خواب بر من غلبه نکند و مرا از پا درنیاورد. حساب سیگارهایی که کشیده بودم ، از دستم در رفته بود. باز هم سیگار آتش میزد. بر اثر سیگارهایی که پشت سر هم کشیده بودم ، دهانم تلخ و بدمزه شده و طعم سیگار را حس نمیکردم . بیک فنجان قهوه یا چای احتیاج داشتم که مرا از آن حالت بیرون بیاورد. ولی تا «پادووا» باید با سیگار میساختم و تلخی آن و خستگی جسم را تحمل میکردم.

تا آنجا که یادم می آمد، در مقابل بیخوابی مقاومتم زیاد بود و بکرات آن را امتحان کرده بودم، ولی آنشب مقاومت خود را از دست داده بودم و سعی میکردم با یک زدن به سیگار، خود را در پشت فرمان نگه دارم. اعصابم بشدت خسته و کوفته شده بود، بطوری که بعضی وقتها حس میکردم اتومبیل به چپ و راست جاده منحرف میشود و این عدم تعادل ناشی از لحظه هائی بود که دیگر هیچ چیز نمیفهمیدم، ولی خیلی زود بخود می

آمدم و دستهایم را محکم بروی فرمان میکوبیدم و اتومبیل را درمسیر اصلی هدایت میکردم.

خستگی و کوفتگی اعصابم را ناشی از برخورد با «کامینگ» و هفت تیرکشهای او میدانستم. او واقعا تصمیم گرفته بود مرا ازبین ببرد و داشت همین کار را هم میکرد، هرچند که وجود «الیوت» به من امید فراوان میداد، با این حال خطر جدی بود و احتمال اینکه «الیوت» نتواند به موقع مرا نجات بدهد، خیلی زیاد بود.

ماموریت پیچیده و گیج کننده ای بود. آنهایی که باید بنحوی بامن همکاری میکردند، دوجانبه یا سه جانبه از آب درآمده بودند. وضع بصورتی درآمده بود که باید در دوجبهه مبارزه میکردم. جبهه خارجی که جای خود داشت و جبهه داخلی که به مراتب خطرناکتر از خارجی بود و دست و پای مرا میبست و ماموریتم را با دشواری پیش بینی نشده ای روبرو میکرد، زیرا که افراد جبهه داخلی را مشکل میشد شناخت.

ازاین میترسیدم که نکند خودم هم برای یک سازمان جاسوسی دیگر که رقیب «ام-آی-۶» بود، دارم کارمیکنم! «آنتونیو» زنگ خطر را درجبهه داخلی بصدا درآورد و درواقع او بود که جبهه دومی درمقابل من گشود. وضع غیرقابل تصویری داشت. علاوه برآنکه برای سه سازمان جاسوسی کار

میکرد، قبول خدمت در باند «کامینگ» تاجر اسلحه و مهمات قاچاق راهم قبول کرده بود و سرانجام بدست معشوقه اش که اونیز جاسوس «سی-اس-ام» از آب درآمد بود، بقتل رسید.

وضع «آناماریا» هم چندان روشن نبود. تردید داشتم که او واقعا مامور «سی-اس-ام» است یا «آنتونیو» راکشت تا اسرار فعالیت های خودش مخفی بماند.

بعد از «آنتونیو» ناگهان سروکله «پاتریک» پیدا شد. او را در راه لندن تصور میکردم که ناگهان از ویلای «آنتونیو» سردرآورد، انهم تحت این عنوان که «ام-آی-۶» به او دستور داده است مأمور حفظ جان من باشد... و چه آسان دست او روشد.

ماموریت من با ورود «پاتریک»، جاسوسه دوجانبه جالبتر شده بود. جالبترینکه «ام-آی-۶» او را مامور حفظ جان من کرده بود که هوای مرا داشته باشد... پاتریک همین کار را هم کرد، و مرا ازچنگ هفت تیرکشهای «کامینگ» درویلای آنتونیو نجات داد. عمل قهرمانانه او از جانب سازمان جاسوسی رقیب صورت گرفت. چون اربابان جدید «پاتریک» به این نتیجه رسیده بودند که برای ردجوئی «واسمو» اول باید مرا ازحوادث بدور نگهدارند، تا بتوانند به مقصود برسند.

وقتی «پاتریک» را که بخواب عمیقی فرورفته بود نگاه میکردم، بی اختیار خنده ام می‌گرفت... همسفر، یاب‌تر است بگویم مامور محافظ من، جاسوسه ای بود دوجانبه و یاشاید هم سه جانبه که ظاهراً در قالب مامورین «ام-آی-۶» خدمت میکرد، ولی عملاً خودش را در اختیار یک سازمان جاسوسی دیگر که به احتمال قوی، سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی «سیا» میتوانست باشد، قرار داده بود.

«پاتریک» به حساب دقیق و غیرقابل تردید خود، توانسته بود ماموریتی را که سازمان جاسوسی رقیب به عهده اش گذاشته بود، در مسیر اصلی خود قرار دهد. او به زیرکی و مهارت خود اطمینان داشت. دلیلش هم این بود که وقتی فهمیدم اودر چه لباسی چه نقشی را باید بازی بکند، خودم را در اختیارش گذاشتم. لازم بود به او اطمینان بدهم که باخواسته هایش مخالفتی ندارم و سعی میکنم آنطور که او انتظار دارد نقش یک مرد مجرد و باحرارت را بازی کنم.

«پاتریک» که معلوم نبود خودش این نقشه را کشیده بود یا سازمان جاسوسی رقیب درسش داده بود، بهر حال میخواست معشوقه من شود که بتواند تار رسیدن به هدف خود که چیزی جز بدست آوردن ردّ «واسمو» نبود، در کنار من باشد، و طبق تعلیماتی که به او داده بودند، مرا تروخشک بکند

و ضمناً مراقبم هم باشد تا در یک فرصت مناسب «تیر خلاص» را به من و مأموریتهم خالی کند.

خارج کردن او از مسیر اصلی مأموریتهم، خیلی آسان صورت می‌گرفت و هیچ لزومی نداشت که درباره او فکر کنم یا نقشه بکشم که چطور باید شرّ او را کم کنم. بدون خدا حافظی میتوانستم ترکش کنم، بطوری که ساعتها بعد، موقعیت خود را درک کند، ولی من او را لازمش داشتم، نه من، بلکه «ام-آی-۶» باید او را تحت بازجوئی قرار میداد، تانحوه دوجانبه بودنش را کشف کند. روی این اصل وظیفه خود میدانستم که هر کجا میروم، او را هم با خود ببرم یا اگر هم نبردمش، دوباره برگردم پیش او، چون هدف از این نوع مراقبت این بود که او را درلندن به مقامات «ام-آی-۶» تحویل بدهم.

هرچند حفظ و نگهداری جاسوسه دوجانبه ای چون «پاتریک»، خالی از دردسر نبود، اما با همه دردسرهائی که بر سر راه مأموریتهم وجود داشت این یکی را هم باید قبول میکردم، تابتونم بعوض اینکه سازمان جاسوسی رقیب بوسیله «پاتریک» به من ضربه بزند، من ضربه جبران ناپذیری وارد کنم...

وقتی روشنائی روز از ورای تاریکی در دل آسمان درخشید، نیروئی تازه یافتم. در همان موقع چراغهای شهر «پادووا» نمایان شد. شیشه را پائین کشیدم، تاهوای صبحگاهی بصورتم بخورد و چشمان خواب گرفته ام را

روشن کند... همینکه سردی هوای بیرون را حس کردم، از آن حالت چرت بیرون آمدم. چشمانم باز شد، ولی خستگی را حس میکردم...

وارد «پادووا» شدیم. ترجیح دادم تا رسیدن به هتل، «پاتریک» را بیدار نکنم. اولین عابر را که مردی میانسال بود، در پیاده رو دیدم. اتومبیل را نگهداشتم و پیاده شدم و بطرفش رفتم تا نشانی یکی از هتلهای شهر را از او بپرسم...

مرد میانسال نشانی هتل «پلازا» را داد و اضافه کرد:

- هتل پلازا، بهترین هتل این شهر است.

از او تشکر کردم و به اتومبیل برگشتم. همینکه اتومبیل را براه انداختم، «پاتریک» تکانی خورد و پرسید:

- از آن مرد چی داشتی می پرسیدی؟

خنده ای کردم و گفتم:

- هیچ نمی دانستم تو بیدار شده ای! دلم برایت می سوزد، طفلکی، اصلا نتوانستی بخوابی!

بلند شد، سر جایش راست نشست. چشمهایش را مالید و گفت:

- طوری خوابم گرفته بود که لای چشمهایم را نمی توانستم باز کنم.

- آن هم چه خواب سنگيني!

- ما کجا هستيم؟

- پادووا.

- پادووا؟! مگر قرار نبود در ترويسو توقف کنيم؟...

گفتم: ولي اين قرار را تو بهم زدي. حالا چه فرق مي کند، چه ترويسو، چه پادووا. تو که حسابي خوابت را کرده اي. من بايد اعتراض کنم.

گفت: در واقع حماقت کردی.

گفتم: همينطور است، ولي حق اين بود که نمي گذاشتم بخوابي تا مزه بي خوابي را بفهمي. دستش را بروي شانه ام گذاشت و گفت:

- بدت نياد، شوخي کردم. حالا خودت فکر کن اگر بين راه خوابت مي گرفت و ماشين از جاده خارج مي شد، چه وضعي پيش مي آمد.

نگاهي کردم و گفتم:

- مامورين «ام-آي-۶» با چپه شدن اتومبيل نمي ميرند!

- داري پرت و پلا مي گوئي.

- شايد علتش خستگي راه و بيخوابي باشد.

- ولی من کاملاً سرحال هستم.

گفتم: بعد از چند ساعت استراحت، من هم حالت یا نشاط تو را پیدا می‌کنم، آنطور که تو انتظار داری.

با اوقات تلخی گفت:

- مثل اینکه چاره دیگری ندارم. بدجوری غافلگیرم کردی. ولی اول باید یک فکری به حال من بکنی. این چند ساعت را چطور باید بگذرانم. جایی را هم که بلد نیستم.

گفتم: لزومی ندارد جایی را بلد باشی. صبحانه ات را که خوردی، یک گشتی تو شهر بزن و از چند فروشگاه دیدن کن. یک کار دیگر هم می‌توانی بکنی، صندلیت را بگذاری کنار تخت‌خواب من و همانجا بنشینی تا من بیدار شوم!

- اگر مجبور شوم این کار را می‌کنم.

- در آن صورت با خیال راحت می‌خوابم.

- ولی بهتر است بروم تو شهر یک گشتی بزنم. راستی نگفتی از آن ایتالیائی چه می‌پرسیدی؟

- نشانی یک هتل، او هم نشانی هتل پلازا را داد.

خنده‌ای کرد و گفت:

- خوب از من می پرسیدی.

گفتم: نخواستم بیدارت کنم... رسیدیم، این هم خیابان زاپارلا...

«پاتریک» با دستش چراغهای نئون هتل پلازا را نشان داد و گفت:

- آن هم هتل پلازا، تنها هتل لوکس پادووا... هوا هم روشن شده.

مقابل هتل پلازا اتومبیل را نگهداشتم... چمدان مان را از اتومبیل بیرون آوردیم و بداخل هتل رفتیم.

قبل از آنکه با متصدی ثبت اسامی مسافری صحبت کنیم، به پاتریک گفتم:

- یادت باشد که ما تازه با هم ازدواج کرده ایم، در غیر اینصورت اتاقهای ما باید از هم جدا باشد... به همین ترتیب در دفتر اسامی، اسم خودم و پاتریک را نوشتم. گذرنامه ای را هم ارائه دادم. کلید اتاق شماره شانزده را در اختیارمان گذاشتند...

وارد اتاق شماره شانزده که شدیم، پاتریک دستهایش را بگردنم آویخت و گفت:

- بگذار ببوسمت که راحت تر بخوابی.

و همینکه لبانش بروی لبانم قرار گرفت و خودش را به سینه ام فشرد، فهمیدم چه زن پرهیجانی است.

طبق قراری که با خودم گذاشته بودم، واکنش من در مقابل اولین حمله «پاتریک» همانطوری بود که او انتظار داشت. با آنکه خسته و کوفته بودم، او را در آغوشم فشردم.... و باز هم لبانش را بوسیدم.

باید به او نشان میدادم که دوستش دارم. او هم همین را می خواست.

اجرای نقشه هردوی ما، البته هر کدام در جهت هدف مان ، با بوسه داغ و پرهیجان او، آن هم در لحظه ورود به اتاق شماره شانزده شروع شد.

بعبارت دیگر، این لحظه شروع نقشه ای بود که او باید زیرکانه و با بکار گرفتن غریزه جنسی خود آن را اجرا می کرد، نقشه ای که من با آگاهی از آن، نقشی برای خودم در نظر گرفته بودم، نقش مردی که اسیر زیبایی و لوندی زنی چون «پاتریک» شده و کاملاً در اختیار او قرار گرفته است.

به «پاتریک» آموخته بودند که نقش معشوقه مرا در نهایت مهارت و خیلی طبیعی بازی کند و از آن بهره برداری نماید و این بهره برداری جز بدست آوردن «واسمو» چیز دیگری نبود، و همینکه به هدف ماموریت خود می رسید، در ناپدید شدنش تردیدی نداشت.

«پاتریک» را آزاد گذاشتم. او باید از جانب من اطمینان حاصل می کرد که مرا به وسوسه انداخته و اسیر خود کرده است.

در حالی که دستهایش را بگردنم آویخته و چشم در چشمم دوخته بود، با لبخندی که هیجانش را آشکار می ساخت، گفت:

- هیچ فکر نمی کردم آنقدر با حرارت باشی!

گفتم: نظر من هم درباره تو همین است. کاش در «تریست» که بودیم، بمن اظهار عشق می کردی.

گفت: ولی برخورد تو طوری بود که من مجبور شدم از تو فاصله بگیرم.

گفتم: حالا دیگر فاصله ای بین ما وجود ندارد.

صورتش را به صورتم فشرد و گفت:

- خیلی دوستت دارم رامین. شما شرقی ها خیلی با حرارت هستید. سپس سرش را عقب کشید و اضافه کرد:

- باز هم مرا ببوس!

صورتش رامیان دستهایم گرفتم و گفتم:

- خیلی دلم میخواست خوابم را کرده بودم، و مثل تو سرحال بودم. حالا اگر موافقت کنی، برای چندساعت ازهم جدا میشویم. چون این شرقی فعلا خیلی خسته است.

هردومان خنده مان گرفت....

سرش را به سینه ام گذاشت و گفت:

- دلم میخواهد ازهیجان فریاد بزنم.

گفتم: بعداً هم میتوانی فریاد بزنی، حالا برو صبحانه ات را بخور.

گفت: اصلاً گرسنه ام نیست. دلم میخواهد بازهم مرا ببوسی.

دست بردار نبود. به هیجان آمده بود. این، واقعیته بود انکارناپذیر. دستم را بزیرچانه اش بردم، سرش را از روی سینه ام بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. هوس و تمنا در آن موج میزد. «پاتریک» یک زن معمولی نبود. زنی بود که تحت تعلیمات جاسوسی قرار گرفته بود و اکنون که با یک مامور مرد هم سازمان خودش به عشقبازی پرداخته بود، سعی داشت با دقت و حساب شده، نقشه اش را اجرا کند. «پاتریک» منهای دوجانبه بودنش، بااطمینان و آسودگی خیال، خویشتن را دراختیارم گذاشته بود.

ضمناً میخواست وانمود کند که این امر، یک امرخصوصی است و بخودش و من بستگی دارد، نه سازمانی که به آن تعلق داشتیم. او میخواست با یک تیر دونشان متضاد را باهم هدف قرار بدهد. ارضای خود، واغوای من که خطوط

اصلی ماموریتش برآن استوار بود. آنچه که راه را برای او هموار میکرد، عدم وجود تابلوی «عشقبازی ممنوع» بود.

منهم باید وانمود میکردم که مثل او فکر میکنم ، بوسیدمش... ولی او در طلب بوسه ای دیگر زیرکانه سعی میکرد نقشه اش را بطور کامل اجرا کند ، من گیج خواب بودم... باملایمت دستهایش را از دورگردنم پائین آوردم. دستهایم را بروی شانه هایش گذاشتم. سرم راجلو بردم و پیشانی ام را به پیشانی اش گذاشتم درچشمهایش نگریستم و گفتم:

- این حرکات تو ممکن است برنامه زن و مردی را که ظاهراً باهم ازدواج کرده اند، بهم بزند، مگرنگفتم

به میان حرفم دوید و گفت:

- میخواهی بگوئی مگر نگفتی میخواهی بخوابی؟

گفتم: اگر این را میدانی پس چرا تنهام نمیگذاری؟!.

بالبخندی شیطننت آمیز گفت:

- حالا میخواهی تنهایت بگذارم؟

نوک بینی اش را بوسیدم و گفتم:

- همینطور است.

خودش را کنار کشید. درمقابل چشمهای خسته و خواب گرفته من لباسش را از تنش بیرون آورد. زیرپوش تنگ و چسبان او طرح هوس انگیز بدنش را بخوبی نشان میداد. نگاه شیطننت بارش را همراه با لبخندی معنی دار، بمن دوخت و گفت:

- چرا ماتت برده، میخوام دوش بگیرم.

گفتم: خوب برو دوش بگیر. خودم را برای خواب آماده کردم. همینکه هیکل خسته ام را بروی تختخواب انداختم، گفتم:

- واقعا زن زیبائی هستی.

آمد کنار تختخوابم ایستاد و پرسید:

- چه وقت حرکت میکنیم؟

گفتم: نمیدانم ، فعلا که اینجا هستیم. بعداً راجع به حرکتمان صحبت میکنیم.

بطرف حمام رفت... خیلی دلش میخواست بداند چه وقت به سفرپرماجرایی خودمان ادامه میدهیم، تا ساعت حرکت را به ماموررابط بین خودش و سازمان جاسوسی رقیب که مطمئناً درخارج هتل او را ملاقات میکرد، اطلاع دهد. دراینکه دورادور کسی مارا تعقیب میکرد، تردید نداشتم. پاتریک طبق

برنامه ای که برایش تنظیم کرده بودند، عمل میکرد. او بین راه، خوابید تا بتواند درموقعی که من استراحت میکنم، بامامور رابط تماس بگیرد و اطلاعاتی را که از من بدست آورده در اختیار او بگذارد.

حتی اگر سرحال هم بودم، ترتیبی میدادم که او یکی دوساعت تنها باشد و بتواند مامور رابط خود را ملاقات بکند. باید آزادش می گذاشتم تا درموقعیتی که دارد، دچار شک و تردید نشود...

بابوسه های ملایم و گرم پاتریک از خواب بیدار شدم... او بروی صورت من خم شده بود. گیسوان بلندش باطراف صورتش ریخته بود. عطر گیسوان او، مشام مرا نوازش میکرد.

پرسیدم: ساعت چند است؟

گفت: درست سر ساعت بیدارت کردم.

خواستم بلند شوم و از تخت خواب پائین بیایم، ولی «پاتریک» مانع شد و لباسش را بروی لبهایم گذاشت... او حالا دیگر مطمئن بود که من حتی یک لحظه هم ترکش نمیکنم و بدون قید و شرط تسلیم او هستم. ساعتی بعد، در رستوران هتل سرمیزنشسته بودیم و ناهار میخوردیم. او دوباره پرسید:

- چه وقت حرکت میکنیم؟

گفتم: ناهارمان را که خوردیم راه می افسیم.

- نمیشود شب را همینجا بمانیم؟

- شهرهای بین راه هم هتل دارد.

لبخندی زد و گفت: مقصد بعدی کجاست؟

- بولونیا.

- کجا قرار است واسمو را ببینی؟

- رم یا بولونیا.

- جای بخصوصی باو قرار گذاشته ای؟

«پاتریک» با خونسردی، ولی زیرکانه، سعی میکرد بداند با «واسمو» کجا قرار گذاشته ام. برای قطع سوالات او باید جوابی میدادم که قانع کننده باشد. گفتم:

- در گراند هتل ماژستیک بولونیا قرار است او را ببینم، واگر آنجا نبود، مطمئناً در رم او را خواهم دید.

انتظار داشتم بپرسد «کجای رم؟».

امیر عشیری

دیوار هیاھو

ولی زرنگی کرد و نپرسید. فکر کرده بود اگر بیش از حد کنجکاوی نشان بدهد، ممکن است به اوظنین شوم یا بیرسم چرا آنقدر درباره «واسمو» سؤال میکنند...

ظاهرا این سؤال را گذاشت برای موقعی که به «بولونیا» می‌رسیم. آن‌هم اگر «واسمو» را در هتل ماژستیک ندیدیم، آن وقت بیرسد دررم کجا قرار است او را ببینم؟...

پس از صرف ناهار «پاتریک» باعجله، قهوه اش را نوشید. سیگارش را که به نصفه رسیده بود، خاموش کرد و گفت:

- تو تا قهوه ات را بخوری، من میروم چمدان خودم و تورا ببندم.

گفتم: اگر صبر کنی، میتوانیم باهم این کار را بکنیم.

خندید و گفت:

- بگذار لاقل من هم یک کاری کرده باشم.

پکی به سیگارم زدم و گفتم:

- باشه، تو هم یک کاری انجام بده. پس وقتی کارت را تمام کردی همانجا باش تا من بیایم بالا.

ازجا برخاست و گفت:

- اگر نمیگفتی در اتاق منتظرت باشم، جداً ازت میرنجیدم.

براه افتاد که به اتاق شماره شانزده برود و به بهانه بستن چمدانهای خودش و من، از آنجا تلفنی با مامور رابط خود تماس بگیرد و اطلاعاتی را که از من درباره «واسمو» بدست آورده بود، در اختیار مامور رابط بگذارد و او را بطرف «بولونیا» بفرستد که در آنجا منتظرمان شود.

برای آنکه بدانم حدس من تاچه اندازه درست است، کمی بعد از رفتن او، از سالن رستوران بیرون آمدم. واز تلفن روی پیشخوان یکی از کارکنان هتل، شماره تلفن اتاق خودمان را گرفتم. تلفن بوق اشغال میزد.

معلوم بود که «پاتریک» باکسی تماس تلفنی گرفته است.

باهمان تلفن از تلفنچی پرسیدم:

- تلفن اتاق شماره شانزده به کجا وصل شده؟

تلفنچی گفت:

- اسم محل را نمیدانم. من فقط شماره تلفن آن محل را گرفتم.

ازاو تشکر کردم و گوشی را گذاشتم و به رستوران برگشتم تا قهوه ام را بنوشم.

امیر عشیری

دیوار هیاو

چند دقیقه بعد به اتاق خودمان رفتم.... «پاتریک» سرگرم بستن چمدانها بود.... پرسیدم:

- از آن وقت تا حالا چه کار میکردی؟

خنده ای کرد و گفت:

- این دفعه دومی است که دارم چمدانها را میبندم. دفعه اول، لوازم خودم را درچمدان تو گذاشته بودم...

- چه اشکالی داشت؟

- اشکال این بود که فکر کردم شاید خوشت نیاید.

- برعکس، خیلی هم خوشحال میشدم، چون چمدان من بوی لباسهای تورا میگرفت...

- این راجدی میگوئی؟

- ازصمیم قلب!

ازچمدان دست کشید و بطرف من آمد. دستهایش را بدور گردنم حلقه کرد و گفت:

- بگو که ازمن خیلی خوشت میاد.

گفتم: بیش از آنچه فکر بکنی از تو خوشم میاد. بهمین دلیل آمدم بالا که اندام قشنگت را در بغلم بگیرم و لبانت را ببوسم...

برای چندمین بار لبانش را بوسیدم...

وقتی از هتل بیرون آمدیم. در حدود ساعت دو ونیم بعد از ظهر بود، مقصد بعدی شهر «بولونیا» بود. «پاتریک» اصرار داشت که رانندگی کند، ولی من پشت فرمان نشستم. حرکت که کردیم گفت:

- هیچ موقع مثل حالا خودم را خوشحال ندیده بودم.

گفتم: دلیلش فقط یک چیز ممکن است باشد و آن تفاهمی که بین ما وجود دارد.

آهی کشید و گفت:

- هر وقت فکر میکنم که وقتی به لندن برسیم، همه چیز بین من و تو تمام میشود، سخت ناراحت میشوم. نگاهش کردم و گفتم:

- ولی اگر تو خواسته باشی، ما میتوانیم همیشه یکدیگر را ببینیم. پایان ماموریت من، پایان دوستی بین ما نیست. من خیلی راحت میتوانم در ماموریت بعدی از «اسمیت» خواهش کنم تو را بعنوان زیردست «ام-آی-۶» در اختیارم بگذارد.

- فکر میکنی اسمیت قبول بکند؟

- صد درصد. و اگر قبول نکرد، راههای زیادی هست که من و تو در کنار هم باشیم.

«پاتریک» باکنجکاوی پرسید:

- چه چیز باعث شده که تو اینطور به من علاقه مند شوی؟

گفتم: از خودت باید بپرسی و دل من!

به آرامی گفت:

- من هم به تو سخت علاقمند شده ام.

وقتی از علاقه خودش نسبت به من گفت، باخودم گفتم: به رم که رسیدیم، همه چیز روشن میشود... در حدود ساعت ده شب بود که به «بولونیا» رسیدیم. یکراست به هتل «ماژستیک» رفتیم... و تحت این عنوان که تازه باهم ازدواج کرده ایم، یک اتاق گرفتیم....

موقعی که من اسم خودمان را در دفتر ثبت اسامی مسافرین هتل می نوشتم، «پاتریک» بغل دستم ایستاده بود و نگاهش به اسامی ثبت شده در دفتر بود.

زیر لب، طوری که او بشنود، گفتم:

- اسم دوست مشترکمان را اینجا نمیبینم.

«پاتریک» سرش را آهسته جلو آورد و آهسته پرسید:

- به چه اسمی قرار بود ثبت نام بکند؟

نگاه تندی به او کردم و گفتم:

- اینجا جای این سؤال نبود.

زیر لب گفت:

- حق باتوست، معذرت میخواهم.

متصدی ثبت دفتر اسامی مسافری که مردی جوان بود، پرسید:

- ببخشید، دنبال اسم کسی میگردید؟

گفتم: همینطور است. یکی از دوستان که در مراسم ازدواج ما شرکت کرده

بود، قرار بود در اینجا اتاق بگیرد، ولی اسمش را در این دفتر نمیبینم.

او گفت:

- اسمش را بگوئید، شاید من بتوانم پیدا کنم.

خنده ای کردم و گفتم:

- ببخشید، باید زودتر میگفتم جورجیو لورنزو!

او تکرار کرد:

- جورجیو لورنزو....

پرسیدم: این اسم بگوشتان آشنا نیست؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- فکر نمیکنم کسی به این اسم در اینجا اتاق گرفته باشد. حالا اجازه بدهید صفحات قبل دفتر را نگاه بکنم.

دفتر ثبت اسامی را جلوی خودش کشید.... یکی دو صفحه را نگاه کرد....

گفتم: شاید به یک هتل دیگر رفته باشد.

اوسرش را از روی دفتر بلند کرد و گفت:

- متأسفانه اسم دوست شما در این دفتر ثبت نشده . به احتمال قوی، در یک هتل دیگر اتاق گرفته است .

-ولی قرارمان این بود که بیاید اینجا.

او گفت: حالا اجازه میدهید کلید اتاقتان را بدهم؟

دستم را بطرف او گرفتم و گفتم:

- بله، البته، شاید دوست ما بین راه باشد. لطفاً اگر سراغ ما را گرفت، راهنمائیش کنید، منتظرش هستیم.

کلید اتاقمان را گرفتیم...

«پاتریک» از من فاصله گرفته بود. در راه آسانسور، به او اعتراض کردم که نباید آن سؤال را میکرد...

او به اشتباه خود پی برده بود و ناراحت بود. با اینکه او معذرت خواسته بود، او را از اینکه مرتکب بی احتیاطی شده بود، سرزنش کردم... باید میفهمید که هیچ چیز برای من به اندازه حفظ امنیت حفاظتی مهم نیست و اینگونه بی احتیاطی و اشتباهات را نمیتوانم نشنیده یا ندیده بگیرم.

تا اتاق شماره چهل و سه در طبقه سوم، پاتریک یک کلمه حرف نزد... و همینکه تنها شدیم، سکوتش را شکست و گفت:

- فکر نمیکنم مستحق آنهمه سرزنش بودم، تو خیلی خشن هستی.

گفتم: هرکس دیگری بجای تو بود، با او خیلی خشن تر از این رفتار میکردم، ولی تو در یک موقعیت استثنائی قرار گرفته ای. اگر به اهمیت مأموریت من که تو هم در آن سهیم هستی، پی میبردی، درحضور کارمند هتل که حواسش شش دانگ پیش ما بود، نمی پرسیدی، اوبه چه اسمی

امیر عشیری

دیوار هیاو

قرار بود ثبت نام بکند. این بی احتیاطی تو ممکن است هردومان را بدردرسر بیندازد.

- چه خبرشده که بدردرسر بیفتیم؟

- هیچی، فقط کافیست آن کارمند هتل به پلیس اطلاع بدهد که به ما ظنین شده.

- ترا خدا تمامش کن رامین، سؤال من آنقدرها مهم نبود.

- تو خیال میکنی مهم نبود.

پاتریک کمی تند شد، و گفت:

- البته که مهم نبود، اوحتی یک کلمه از سؤال مرا هم نشنید. آن وقت تو از دردرسر و گرفتاری حرف میزنی واقعاً که مسخره است.

پرسیدم: چی مسخره است؟

بطرفم آمد و گفت:

- افکار تو و حدسهائی که میزنی، وانگهی، من که اسم «واسمو» را نبردم.

از روی عصبانیت پوزخندی زدم و گفتم:

امیر عشیری

دیوار هیاو

- فقط این یکی را کم داشت که اسمش را هم ببری. بعد همه کارها درست میشد.

گفت: اگر یکبار دیگر معذرت بخواهم، به این بحث خاتمه می دهی یانه؟

گفتم: سعی کن دیگر تکرار نشود. فقط همین!

رفت روی مبل نشست و گفت:

- خودم هم نمیدانم چرا آن سؤال را کردم.

برویم به آن دو هتل دیگر سر بزنیم، شاید بتوانیم پیدایش کنیم.

- تو خودت برو، من همینجا میمانم.

- باید باهم برویم.

گفتم: تادیر نشده، بلند شو. دستم را به بازویش گرفتم، و اضافه کردم:

- هیچ عذر و بهانه ای نمی پذیرم. بلند شو و اینطور هم برای من قیافه

نگیر. «پاتریک» خستگی را بهانه کرد و از من خواست که تنها بروم و اگر

«جورجیولورنزو»، «واسمو» را در یکی از دو هتل دیگر پیدا کردم به او تلفن

کنم.

امیر عشیری

دیوار هیاو

برای آنکه بدانم تا چه حد به پای بند بودن من نسبت به خودش اطمینان دارد، گفتم:

- یک وقت هم دیدی ازلندن بهت تلفن کردم.

خندید ولی درخنده اش نوعی نااطمینانی احساس میشد، گوئی باورکرده بود که ممکن است تنهایش بگذارم و ازلندن سردربیاورم.

خنده اش به لبخند مبدل شد، بطرف من آمد و گفت:

- تو هیچ کجا بدون من نمیروی، حاضرم شرط ببندم!

تاهمین جا که او دچار تردید شد، برایم کافی بود و حالا لازم بود او را از آن حالت بیرون بیاورم و درهمان حالت اول قرارش دهم. چون به این بازی خطرناک باو علاقه مند شده بودم و تا پایان خط باید حفظش میکردم. صورتش رامیان دستهایم گرفتم و گفتم:

- لازم نیست شرط ببندی، چون میدانم توبرنده میشوی. حق باتوست عزیزم، هیچ کجا بدون تو نمیروم، یعنی نمیتوانم خودم را ازتو جدا کنم. حالا دلم میخواهد تاوقتی برمیگردم، استراحت کنی که بتوانیم باهم شام بخوریم. من خیلی زود برمیگردم.

بعد او را بوسیدم و تنه‌ایش گذاشتم... به سالن پائین که رسیدم، نگاهی به آدمهائی که در آنجا نشسته یا ایستاده بودند، انداختم. چهره‌ای که توجه مرا جلب بکند، در میان آنها ندیدم... در آنجا کسی مرا تعقیب نمی‌کرد. یکی از پیشخدمتها را صدا زدم و از او راه ورود به تلفنخانه را پرسیدم... و یگراست به تلفنخانه رفتم... پشت دستگاه تلفن یک دختر جوان و باریک اندام نشسته بود... نگاه استفهام آمیزش را به من دوخت. مهلتش ندادم که بپرسد در آنجا چکار دارم...

پرسیدم:

- میتوانم یک خواهش از شما بکنم؟

تلفنچی از یک زیبایی نسبی برخوردار بود. لبخندی زد و با لحنی مؤدبانه گفت:

- تا خواهش شما چه باشد!

خیلی صریح گفتم که میل دارم در جریان مکالمات تلفنی از داخل یا خارج هتل با اتاق شماره چهل و سه قرار بگیرم... و اضافه کردم که این موضوع برای من خیلی مهم است.

تلفنچی با همان لبخند خفیف که آن را روی لبانش حفظ کرده بود، گفت:

- چه اتفاق مهمی! نه آقا، این تقاضای شما خلاف اصول اخلاقی است. در هیچ کجای دنیا معمول نیست که مکالمه تلفنی اشخاص را گوش کنند، مگر اینکه...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- مگر اینکه پای پلیس در میان باشد.

گفت: خوشحالم که این را میدانید. بله آقا، در آن صورت امکانش هست، آن هم نه به این شکل، بلکه پلیس از طریق مدیر هتل وارد اینجا میشود و خودشان مستقیماً وارد کار میشوند.

گفتم: حالا مگر اشکالی دارد یک مامور پلیس مستقیماً آمده باشد اینجا!

- شما پلیس هستید؟!

- بله دختر خانم عزیز!

- ببخشید، یک دقیقه اجازه بدهید جواب تلفن را بدهم.

گوشی مخصوصی را که از روی گوشش کنار کشیده بود، دوباره بر روی گوشش کشید تا به تلفنی که از یکی از اتاقها شده بود جواب بدهد... مکالمه بسیار کوتاه بود... وقتی ارتباط خود را با آن اتاق قطع کرد، خندید و گفت:

- چه حسن تصادفی! خانمی که در اتاق شماره چهل و سه سکونت دارد، میخواهد با کسی که در هتل «میلانواکسلسیور» اقامت دارد، صحبت بکند...
و این همان چیزی است که شما بدنبالش آمده اید. کارت شناسائی خود را که با اسم مستعار و بدلائل ماموریتی که داشتم، از طرف اسکاتلندیارد صادر شده بود، از زیر آسترکیف بغلی ام بیرون آوردم، آنرا نشان تلفنچی دادم و گفتم:

- لطفا یک گوشی آزاد در اختیارم بگذارید.

تلفنچی نگاهی به کارت شناسائی انداخت و گفت:

- من از کجا بدانم این کارت جعلی نیست. شما باید بامدیر هتل صحبت کنید.

یک اسکناس صد دلاری روی کارت شناسائی خود گذاشتم، و گفتم:

- فرض کنیم که کارت شناسائی جعلی است، ولی این اسکناس صد دلاری جعلی نیست، اطمینان داشته باشید.

او حتی یک لحظه هم به خودش زحمت این را نداد که فکر کند آیا اسکناس صد دلاری را از من بگیرد، یانه. به آرامی و درحالی که به چشمهای من نگاه میکرد و لبخندی روی لبانش نقش بسته بود، اسکناس صد دلاری را از من

گرفت و ثابت کرد که آدمهائی مثل او را خیلی راحت میشود با پول خرید. و همان موقع بیادم آمد که در کتاب تاریخ جاسوسی فرانسه، اینطور خوانده بودم که دراوائل سال ۱۷۰۷ «دانیل دیفو» از ادینبورگ به رئیس خود «رابرت هارلی» چنین نوشته بود: «من نقشه قدیمی کاردینال ریشیلیورا بکار میبندم. جاسوسان من در کلیه نقاط پراکنده شده اند. باید اعتراف بکنم اجیر کردن مردم اینجا برای خیانت برفیقشان آسان ترین کار در جهان است.»

ذکر این نکته را لازم میدانم که «دانیل دیفو» بنیانگذار سازمان جاسوسی انگلستان، نویسنده کتاب معروف «رابینسون کروزو» می باشد.

تلفنچی وقتی اسکناس صد دلاری را گرفت، به تلفنی که روی میز کوچکی در گوشه اتاق کارش بود اشاره کرد و گفت:

- با آن تلفن میتوانید به مکالمات آنها گوش بدهید، ولی من هم یک خواهش از شما دارم.

گفتم: خواهش شما هر چه باشد قبول میکنم، حتی اگر قرار باشد ناهار فردا را باهم بخوریم. خندید و گفت:

- شما مردها جز به این قبیل چیزها، به چیز دیگری فکر نمیکنید.

- خواستم حرفی زده باشم، حالا بگویید ببینم، خواهش شما چیست؟

- باشد برای وقتی که مکالمه آنها تمام شد، حالا بفرمائید روی آن صندلی بنشینید.

رفتم روی صندلی گردان و بدون پستی که کنار آن میزکوچک بود، نشستم و با بیصبری منتظر لحظه ای شدم که تلفن روی آن زنگ بزند و من به مکالمه «پاتریک» و کسی که در هتل «میلانواکسلیور» اقامت داشت، گوش بدهم...

همینکه تلفن صدا درآمد، تلفنچی به من نگاه کرد وبا دستش به تلفن اشاره کرد که گوشی را بردارم... گوشی را برداشتم... صدای «پاتریک» و بعد صدای مرد مخاطب او بگوשמ خورد، وحالا بد نیست عین مکالمه تلفنی آنها را برای شما نقل کنم.

پاتریک: من هستم، پاتریک.

مرد: چندبار بهت بگویم خودت را معرفی نکن. صدایت رامیشناسم. خوب، تازه چه خبر؟

امیر عشیری

دیوار هیاو

پاتریک: اسم آن شخص «جورجیو لورنزو» است. قرار آنها این بوده که در همین هتل اتاق بگیرد، ولی اسمش در دفتر هتل ثبت نشده. به احتمال قوی در یک هتل دیگر اقامت کرده.

مرد: رامین کجاست؟

پاتریک: همین چند دقیقه پیش رفت که به هتل‌های دیگر سرزنند.

مرد: تو هم باید با او می رفتی، هنوز هم باید بتو گفت که چکار باید بکنی؟ اشتباه کردی دوست من. نباید تنه‌ایش می‌گذاشتی.

پاتریک: به این دلیل با رامین نرفتم که بتوانم باتو تماس بگیرم.

مرد: این دلیل برای من قانع کننده نیست. برای تماس تلفنی وقت زیادی داشتی.

پاتریک: سعی نکن مرا سرزنش کنی.

مرد: من فقط تذکر دادم، میل ندارم دیگر تکرار شود. حالا از روابط خودت با رامین بگو.

پاتریک: روابط عالیست، اودرچنگ ماست.

مرد با(خنده): امیدوارم کردی.

امیر عشیری

دیوار هياهو

پاتریک: بمن اطمینان داشته باش.

مرد: اگر غیر این بود، زحمت تلفن کردن راهم بهت نمیدادم... چه وقت قرار است حرکت کنید؟

پاتریک: دقیقاً معلوم نیست. مقصد بعدی هر جا باشد، باتو تماس میگیرم. توهم که مراقب ما هستی.

مرد: منتظر خبرهای بعدی هستم. حتی همین امشب اگر دوست مشترکمان موفق شد جورجیو را پیدا کند، باید کار را یکسره کنیم.

پاتریک: دوست مشترکمان تا یکساعت دیگر برمیگردد، حرف دیگری نداری؟

مرد: نه، شب بخیر.

پاتریک: شب بخیر.

از تباط را قطع کردند...

گوشی را گذاشتم. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- متشکرم.

تلفنچی گفت:

- اولین دفعه ای بود که چنین کاری کردم.

به او نزدیک شدم و گفتم:

- حالا میل دارم تقاضای شما را بشنوم.

تلفنچی به دو تلفن جواب داد... و در جواب من گفت:

- تنها تقاضای من اینست که فراموش کنید از من چه تقاضائی کرده بودید

و من چه کار مهمی برای شما انجام دادم. امیدوارم دیگر تکرار نشود.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- و این درست همان چیز است که من میخواهم.

بعد دومین اسکناس صد دلاری را جلوی چشمانش گرفتم... متحیر شد و

گفت:

- صد دلار دیگر!

گفتم: مال شماست، بگیرش. این داروی فراموشی است!

خندید و گفت:

- تبدیل این دویست دلار به لیر کار مشکلی است.

اسکناس صد دلاری را گرفت. چشمانش از خوشحالی برق زد. باورش نمیشد ظرف چند دقیقه صاحب دویست دلار شده باشد.

سرش را پائین گرفت و به اسکناس صد دلاری که گوشه آن از مشتش بیرون بود، خیره شد، و به کاری که انجام داده بود، می اندیشید.

گفتم: باز هم متشکرم.

همانطور که سرش را پائین گرفته بود، گفت:

- اینجا هیچ اتفاقی نیفتاده و من هم اصلاً شمارا نمیشناسم، مطمئن باشید.

از تلفن خانه بیرون آمدم و از هتل خارج شدم... لازم بود برای حفظ ظاهر قضیه هم که شده سری به هتل های شهر، مثل «میلانو اکسلسیور» و «ژولی هتل» بزنم. با اتومبیل خودمان، اول بطرف هتل «میلانو» حرکت کردم.

حالا دیگر آن چند درصد تردیدی که به دوجانبه بودن «پاتریک» داشتم، برطرف شده بود، و صد درصد مطمئن بودم که او برای یک سازمان جاسوسی دیگر هم کار میکند. به دلیل و مدرک احتیاج داشتم. آن مکالمه تلفنی همه چیز را درباره او روشن کرد.

لهجه مرد ناشناسی که مخاطب تلفنی پاتریک بود و درهتل «میلانو اکسلسیور» اقامت داشت، به من فهماند که او آمریکائی خالص است، و ازبندر گرادو تا بولونیا همچنان همسفر دورادور ماست و نحوه تعقیب او طوریست که دستگاه تعیین مسیر او، یعنی «پاتریک» باید مسیرش را تعیین کند. پاتریک نقش دستگاه تعیین مسیر و همچنین جهت یاب را بازی میکرد. ازاین جهت «جهت یاب» بود که تمامی سعی و کوشش او این بود که مخفیگاه «واسمو» را کشف کند و به آن مرد ناشناس که درواقع مامور رابط بود، اطلاع بدهد و خودش را کنار بکشد. دراین میان نقش من خیلی دشوار بود. چون درزمان معینی که با آن فاصله نسبتاً زیادی داشتم، باید دستگاه تعیین مسیر را که «پاتریک» بود، طوری ازکار می انداختم که هیچ جور نتواند خودش را اصلاح بکند. تنها راه وارد کردن ضربه ، جزاین چیز دیگری نبود. وضع من عالی بود. چون پاتریک را شناخته بودم و به نقشی که به عهده اش گذاشته بودند، وارد بودم، و میدانستم خطوط اصلی ماموریتم را درچه جهت امتداد بدهم که باعث سردرگم شدن او و آن مامور رابط شود.

وارد هتل «میلانو اکسلسیور» شدم. روی مبلهائی که در گوشه کنار سالن انتظار گذاشته بودند، چند نفری که همه شان مرد بودندهر کدام سرگرم

کاری بودند. چند نفرشان روزنامه می خواندند و بقیه هم در حال دود کردن سیگار بودند.

در این که مامور رابط «پاتریک» که در همان هتل اقامت داشت، مرا می شناخت جای تردید نبود. من عمداً به آن هتل رفتم که احیاناً اگر او در سالن انتظار هتل به انتظار ورود من نشسته باشد، مرا ببیند که دنبال چه کاری هستم. حدس زدم ممکن است او یکی از آنهایی باشد که مشغول خواندن روزنامه هستند.

از متصدی دفتر ثبت اسامی مسافری، سراغ «جورجیو لورنزو» را گرفتم... او نگاهی به دفتر ثبت اسامی مسافرین انداخت و گفت که شخصی به اسم «جورجیو لورنزو» در هتل میلانو اتاق نگرفته است و البته انتظار هم نداشتم که جواب او مثبت باشد.

از هتل «میلانو اکسلسیور» به ژولی هتل رفتم. در آنجا هم جواب منفی شنیدم.. تا اینجا ظاهر قضیه را که ردجویی «واسمو» بود، حفظ کرده بودم و می توانستم به هتل «ماژستیک» محل اقامت خودمان برگردم...

و اما اسم «جورجیو لورنزو» را از کجا آورده بودم، بد نیست شما هم بدانید... این اسم به یک سرگرد نیروی هوایی ایتالیا که فرماندهی یک اسکادران هواپیماهای شکاری را در جنگ دوم جهانی بعهدہ داشت، تعلق می گرفت.

سرگرد «لورنزو» در یک نبرد هوایی بر فراز مدیترانه کشته شده بود و اسم او را تصادفاً در خاطرات هم‌رزم او که در نشریه نیروی هوایی ایتالیا منتشر می‌شد، دیده بودم... این اسم را همچنان بخاطر داشتم تا اینکه «پاتریک» ضمن سئوالات خود درباره «واسمو» از اسم مستعار او پرسید... من هم بی معطلی اسم «جورجیو لورنزو» را از بایگانی حافظه ام بیرون کشیدم و تحویلش دادم... در حالی که خود «واسمو» از اسم مستعاری که برایش انتخاب کرده بودم، بی اطلاع بود.

به گراند هتل مارستیک برگشتم... پاتریک به انتظار من نشسته بود. اولین سؤال او راجع به «جورجیو لورنزو»، «واسمو» بود...
گفتم: سر میز شام هم می‌توانیم با هم صحبت کنیم.

در حدود ساعت یازده و نیم شب بود که به رستوران هتل رفتیم... «پاتریک» سؤال خود را درباره «واسمو» تکرار کرد... به او جواب دادم: جورجیو لورنزو، یا هنوز وارد «بولونیا» نشده و یا اگر شده، بدون توقف به سفر پرمخاطره خود ادامه داده تا هر چه زودتر خودش را به رم برساند و در آنجا مخفی شود... پاتریک، این جاسوس دوجانبه که به خود امید فراوان داده بود، با خبرهای خوب درباره «واسمو» مراجعت میکند، از جواب من وا رفت... کمی بعد گفت:

- پس باید زودتر حرکت کنیم.

گفتم: فردا صبح، بعد از صرف صبحانه، بعقیده تو چطور است؟

- تو باید تصمیم بگیری چه وقت ما می توانیم حرکت بکنیم.

- نظر مشورتی تو هم شرط است. حتی اگر همین الان نظر بدهی که حرکت کنیم، مخالفت نمی کنم.

- فردا صبح حرکت می کنیم.

گفتم: حرکت ما باید کاملاً در خفا باشد.

از این حرف من یکه خورد. با شتابزدگی پرسید:

- چیز تازه ای کشف کرده ای؟ منظورم اینست کسی ما را تعقیب می کند؟

آهسته سر تکان دادم و گفتم:

- از هتل ژولی که بیرون آمدم، حس کردم کسی مرا تعقیب می کند... ولی به حوالی هتل خودمان که رسیدم، اتومبیل او را پشت سرم ندیدم.

من عمداً این داستان را برای او ساختم که در آینده بتوانم به آن شاخ و برگ فراوان بدهم و وانمود کنم که بهرکجا میرویم، کسی در تعقیب ماست.

پاتریک گفت:

- سعی نکردی بین راه ردّ گم کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو خیال می کنی فاصله بین دو شهر را طی می کردم که از راه اصلی وارد
یک راه فرعی شوم؟

- حدس میزنی او کی بود؟

- تو چی حدس میزنی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

نمیدانم، در حال حاضر چند سازمان جاسوسی و تبهکاری در جستجوی
«واسمو» هستند.

گفتم: ممکن است خواهش کنم دیگر این اسم را به زبان نیاوری؟

معذرت خواست و اضافه کرد:

- سیا، سی-اس-ام و مامورین کامینگ.

گفتم: آن کسی که مرا تعقیب میکرد، باید به یکی از این سه سازمان تعلق
داشته باشد. ولی فکر من بیشتر متوجه «سی-اس-ام» است. آنها

در جستجوی جورجیو هستند که یا او را بدزدند، یا مارا به تشییع جنازه اش بفرستند. بهر حال باید احتیاط کنیم.

- هیچ فکر نمیکردم تعقیبمان کرده باشند.

- ولی من فکرش را میکردم، چون آنها هم به نوبه خود زرنگ هستند.

پاتریک لیوان شرابش را بطرف دهانش برد و گفت:

- وضع هردومان ناجور شد. لیوان خود را که تا نصفه آن شراب ریخته بودم، بلند کردم و گفتم:

- فعلا که در رستوران گراند هتل ماژستیک هستیم، و چند دقیقه دیگر در اتاق خودمان. پس بهتر است بسلامتی خودمان بنوشیم.

پاتریک جرعه ای شراب نوشید و گفت:

- خونسردی تو مرا متعجب میکند.

- انتظار داری چکار کنم؟

- حتی نگران خودمان در آینده هم نیستی!

- فقط باید در فکر این باشیم که چطور باید ردّ گم کنیم.

داستان ساختگی من درمورد اینکه مارا تعقیب میکنند، ضربه خفیفی بود برحس اطمینان صد در صد او به نقشی که بعهده گرفته بود، من هم همین را میخواستیم. و این اساس ضربه نهائی میتوانست باشد. ضربه ای که او را از مامور رابطش جدا کند و نتواند به نقش خود ادامه دهد.

پس از صرف شام به اتاق خودمان برگشتیم و برای خواب آماده شدیم. پاتریک این اطمینان را به خودش داده بود که توانسته است مرا کاملاً در اسارت طبیعت جنسی خود بگیرد، و این طبیعت جنسی او برای من از یک داروی «مخدر» هم مؤثرتر است، روی این فکر بازهم سعی کرد آتش هوس را در وجودم زنده کند. من هم بنا به مقتضیات زمان سعی کردم وانمود کنم همان شده ام که او میخواهد.

در حدود ساعت هفت صبح بود که از «بولونیا» بطرف «فی رینزه» حرکت کردیم... پاتریک نگران پشت سرمان بود، اما من خونسرد و آرام رانندگی میکردم. او فرصت این را پیدا نکرده بود که با مامور رابط خود تماس بگیرد و به او بگوید که مارا تعقیب میکنند. لازم بود در «فی رینزه» برای چند دقیقه هم که شده او را تنها بگذارم تا بتواند با مامور رابط تماس تلفنی بگیرد. آنچه که برای من جالب بود، قرار و مدارهائی بود که بین مامور رابط و پاتریک گذاشته شده بود. قدر مسلم این بود که مامور رابط اسامی هتلهائی را که او مجبور به اقامت در آنها میشد. به پاتریک داده بود، که مثلاً

اگر در فلان شهر توقف کردیم، پاتریک بداند مامور رابط در کدام هتل آن شهر اقامت میکنند...

برنامه کار آنها که در حد تماسهای تلفنی بود، در نهایت دقت و بر اساس پیش بینی های لازم تنظیم شده بود. از این بابت پاتریک خیالش راحت بود که در هر یک از شهرهای بین راه توقف کنیم، او برای تماس تلفنی با مامور رابط خود کلافه و سردرگم نمی شود و خیلی راحت می تواند صدای او را از گوشی تلفن بشنود، به این دلیل تصمیم گرفتم وقتی به شهر «فی رینزه» رسیدیم، عمداً پاتریک را تنها بگذارم تا با مامور رابط خود تماس بگیرد و آنچه را که از من شنیده بود برای او بازگو کند. بعبارت دیگر، گزارش روزانه خود را به او بدهد.

برای پیشرفت کار خود و اجرای تمامی نقشه هایی که طرح کرده بودم، نباید پاتریک را محدود می کردم، اقدام به این کار معنی اش این بود که به او ظنین شده ام و اگر او احساس می کرد که دید من نسبت به او عوض شده است، نقشه های بعدی من در هم می ریخت و مرا با دشواری روبرو می کرد.

حوالی ظهر بود که به شهر «فی رینزه» که همان فلورانس باشد رسیدیم و مستقیماً به هتل «کارلتون فلورانس» رفتیم... پس از صرف نهار، همان

برنامه را که در «بولونیا» اجرا کرده بودم، در اینجا نیز تکرار کردم. پاتریک را به بهانه آنکه میخواهم ردّ «واسمو» را در هتل های دیگر فلورانس پیدا کنم، تنها گذاشتم... دیگر لزومی نداشت به تلفنخانه هتل محل اقامت خودمان بروم و تلفنچی هتل را با دویست دلار یا بیشتر بخرم که مرا در جریان مکالمات تلفنی پاتریک با مامور رابطش بگذارد. از هتل که بیرون آمدم، یکراست به ایستگاه راه آهن رفتم و دو بلیط درجه دو به مقصد رم خریدم و در کافه تریای ایستگاه راه آهن یک فنجان قهوه نوشیدم و در حدود ساعت دو بعداز ظهر، به هتل محل اقامتمان برگشتم...

«پاتریک» اینبار مطمئن بود که حامل خبرهای خوبی برای او خواهم بود... و وقتی پرسید: «از جورجیو» چه خبر؟

گفتم: جواب منفی است.

- پس باید او را در رم پیدا کنیم.

- فکر میکنم همینطور باشد.

- روی این حساب دیگر لزومی ندارد امشب را در اینجا بمانیم.

گفتم: نه، با ترن ساعت چهار بعداز ظهر حرکت میکنیم.

متعجب شد و گفت:

- با ترن؟! چطور شد این تصمیم را گرفتی؟

تعجب او، حاکی از این بود که خودش را در وضع پیش بینی نشده ای میدید. دلیلش هم این بود که بین راه در این باره به او حرفی نزده بودم.

گفتم: از آخرین هتل که بیرون آمدم، متوجه شدم که یکنفر دارد مرا تعقیب میکند، ولی ایندفعه رد گم کردم، و به این فکر افتادم که بقیه راه را با ترن برویم. حالا اگر مخالف حرکت با ترن هستی، بگو. پاتریک در برابر کار انجام یافته ای قرار گرفته بود و چاره ای جز اینکه تسلیم شود، نداشت. فقط گفت:

- اتومبیل را چکار کنیم؟

- برای به پول نزدیک کردن آن وقت زیادی داریم.

- منظورت اینست که اتومبیل را بفروشیم؟

- کار دیگری نمیتوانیم بکنیم.

- این دیگر خیلی بد شد.

- گفتم: یک کاردیگرهم میتوانیم بکنیم، تو با اتومبیل خودت حرکت کن، من هم با ترن میروم، و در رم همدیگر را میبینیم.

گفت: نه، من تورا تنها نمیگذارم. ما باید باهم حرکت کنیم. گمانم فراموش کرده ای که به من ماموریت داده اند مواظبت باشم. سیگاری آتش زدم و گفتم:

- نه، فراموش نکرده ام، فقط خواستم راهی جلوی پایت گذاشته باشم.

خندید و گفت:

- این تصمیم را تو گرفتی، من هم مجبورم تسلیم شوم. امیدوارم دیگر نتوانند مارا تعقیب کنند چون آنوقت مجبوریم بین راه سوار هلیکوپتر شویم!...

یکی به سیگار زدم و گفتم:

- اگر مجبور شدیم این کار را میکنیم.

و هردو خنده مان گرفت... البته او این را به شوخی گفت، و من هم به شوخی جوابش را دادم.

تصمیم من برای حرکت از فلورانس به «رم» با قطار، چند دلیل داشت. یکی اینکه در قطار این فرصت را پیدا میکردم که بتوانم مامور رابط «پاتریک» را بشناسم. اطمینان داشتم که او نیز یکی از مسافرین قطار ساعت چهار بعدازظهر خواهد بود. ترتیب این کار را خودم باید میدادم، به این صورت که

پاتریک را به بهانه ای و برای چند دقیقه تنها می‌گذاشتم تا در این فاصله کوتاه، بتواند با مامور رابط خود تماس تلفنی برقرار بکند و او را در جریان بگذارد. کاری که من شروع کرده بودم، یعنی به دنبال کشیدن مامور سازمان رقیب و او را به تعقیب خودم و ظاهراً خودمان (چون پاتریک را هم باید بحساب می‌آوردیم) واداشتن، نوعی خود را به خطر افکندن بود. معمولاً در اینگونه مواقع، بیش از یک یا دو مامور سری، آن هم با حفظ ارتباط دائم بین خودشان، وارد کار میشوند. اما من به تنهایی دست بکار شده بودم. فرصت اینکه از لندن تقاضای مامور اضافی بکنم، نداشتم. موقعیت طوری بود که باید یک تنه به مبارزه پنهانی ادامه میدادم. جالب بود که یک مامور دوجانبه، یعنی پاتریک که نقاب «ام-آی-۶» را به چهره اش زده بود، در کنار خودم جای داده بودم و مامور رابط او را که هنوز برایم ناشناس مانده بود، در فاصله ای نسبتاً نزدیک مراقبش بودم. این مراقبت ناشی از تسهیلاتی بود که من برای او فراهم میکردم، به عبارت دیگر این من بودم که خطوط اصلی مأموریت او را که تعقیب من و ردجویی واسمو بود، مشخص میکردم. این وضع که من از بندر «گرادو» با آن درگیر شده بودم، بدین جهت بود که از مامورین «ام-آی-۶» کسی در کنار من نبود، اگر بین راه یکی از مامورین «ام-آی-۶» به من ملحق میشد، پس از مکالمه تلفنی «پاتریک» با مامور رابط خود که در دو جانبه بودن او تردید نبود، نقاب از چهره اش بر می

داشتیم، و وادارش می کردیم که مامور رابط را با دستهای خود به ما تحویل بدهد، و بعد مامور رابط را طوری از مسیری که برای او تعیین کرده بودند خارج می کردیم که تا پایان ماجرا نتواند با مرکز خودشان ارتباط برقرار بکند و شکست ماموریت خود را گزارش نماید.

این فرض قضیه بود، ولی آنچه که در اصل با آن روبرو بودم، تنها بودن خودم بود، موقعیت چنان باریک و حساس بود که ناگزیر از تحمل وضع مخاطره آمیز بودم. شخصاً باید تصمیم می گرفتم که در مقابل پاتریک و مامور رابط او چه نقشی بازی کنم. مهم این بود که آنها نفهمند من دست پاتریک را خوانده ام.

دلیل دیگری که در تصمیم من در تعویض وسیله حرکت دخالت داشت، این بود که اتومبیل سواری پاتریک را از خودمان جدا کنم، با آنکه در «گرادو» یعنی در همان شبی که پاتریک مرا نجات داد و مقابل گراند هتل به انتظارش ایستاده بودم، متوجه دستگاه تعیین مسیر نصب شده به اتومبیل او شدم و آن دستگاه را جدا کردم، اما در «بولونیا» یکبار دیگر متوجه شدم که یک دستگاه تعیین مسیر دیگر به اتومبیل نصب کرده اند. عامل نصب، جز مامور رابط و احیاناً خود «پاتریک» کس دیگری نمی توانست باشد. اگر تصمیم به فروش اتومبیل نمی گرفتم، از شر دستگاه تعیین مسیر که به اتومبیل نصب می کردند، خلاصی نداشتم، و با وضع دشواری روبرو می

شدم. جدا کردن دومین دستگاه تعیین مسیر از اتومبیل خودمان آسان بود، ولی من حساب بعدش را می کردم که اگر تا رم، همین وضع ادامه داشته باشد، نقشه من نافرجام می ماند.

دلایل دیگر این تصمیم من به نقشه های بعدی که در رم باید آنها را اجرا می کردم، مربوط می شد...

«پاتریک» با فروش اتومبیل مخالفت نکرد، البته نمی توانست مخالف باشد. خودش هم این را می دانست بصرف اینکه از او خوشم آمده است، نمی تواند تصمیم مرا عوض بکند یا عقیده خود را تحمیل نماید. او احساس ضعف می کرد. معلوم بود که توان حفظ و تحمل دو جانبه بودن را ندارد. چه اگر میداشت، به طبیعت جنسی خود متوسل نمیشد که از طریق عشق ورزی با من جایی برای خودش باز بکند.

در حدود ساعت سه بعدازظهر بود که اتومبیل را با قیمتی که خریدار روی آن گذاشت، فروختیم. فرصت چانه زدن نداشتیم. «پاتریک» برای جلب اطمینان بیشتر من، پول حاصله از فروش اتومبیل را در اختیار من گذاشت، او کار مرا آسان کرد و زحمت این را به من نداد که از لندن تقاضای پول کنم.

ساعت سه و نیم بعدازظهر بود که به هتل برگشتیم تا چمدانهایمان را برداریم و از آنجا به ایستگاه راه آهن برویم... همین کار را هم کردیم، یعنی چمدانها را برداشتیم و به سالن انتظار که برگشتیم تا حساب هتل را بپردازیم، پاتریک گفت:

- کیفم را جا گذاشته ام.

گفتم: عجله کن، وقت زیادی نداریم.

پاتریک کیفش را عمداً در اتاق جا گذاشته بود که دوباره و تنها به آن اتاق برگردد و از آنجا بتواند با مامور رابط خود تماس تلفنی بگیرد و به او بگوید که از فلورانس تا «رم» را با چه وسیله ای طی می کنیم.

رفت و برگشت او، در حدود شش دقیقه طول کشید ... وقتی برگشت پرسیدم:

- چرا اینقدر طولش دادی؟

داستان ساختگی و مسخره ای تحویل داد :

- کیفم را برداشتم، و موقعی که می خواستم از در اتاق بیرون بیایم، تلفن زنگ زد، خیال کردم تو تلفن کرده ای و چیزی جا گذاشته ای... این بود که

برگشتم و گوشی را برداشتم، یک مردناشناس بود، گمانم همان کسی بود که تو را تعقیب کرده بود.

وانمود کردم که داستان ساختگی و مسخره اش را که تازه شروع کرده بود، باور کرده ام. پرسیدم:

- خوب، آن مرد ناشناس چی می گفت:

«پاتریک» سعی کرد نگرانی ساختگی اش را برخ من بکشد. در جواب سؤال من گفت:

- آن مرد تهدید کرد که اگر خودمان را کنار نکشیم، هردومان را می کشد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- معلوم می شود آدم احمقی بوده، اگر شعور درست و حسابی داشت، این حرف را نمی زد، چون اگر من و تو خودمان را کنار بکشیم، او چطور می تواند ردّ «واسمو» را پیدا کند؟!

پاتریک گفت:

- لابد راه خودش را پیدا کرده.

گفتم: اگر پیدا کرده بود، دیگر دلیل نداشت مرا تعقیب بکند، یا تهدیدمان کند.

امیر عشیری

دیوار هياهو

- باید احتیاط کنیم.

- تو چه جوابی به او دادی؟

- بدون اینکه حرفی بزنم، گوشی را گذاشتم.

- این تنها کاری بود که می توانستی بکنی، حالا راه بیفت برویم، تاکسی منتظر است.

از هتل بیرون آمدیم... پرسید:

- منظور او از تلفن تهدیدآمیز چی بوده؟

گفتم: جز یک تهدید تو خالی، چیز دیگری نبوده.

سوار تاکسی شدیم... و بطرف ایستگاه راه آهن حرکت کردیم.

«پاتریک» با داستان ساختگی و مسخره خود درباره تلفن تهدیدآمیز مرد ناشناس که مطمئن بود من آن را باور کرده ام، هدف مشخص و قاطعی را که بعداً به فکرش رسیده بود، تعقیب می کرد. از برداشت او در نحوه سئوالاتش، فکرش را خوانده بودم که هدف مشخص او چیست... او می خواست افکار مرا روی این موضوع که مرد ناشناس من و او را تهدید به مرگ کرده، متمرکز کند. تا جایی که من تهدید مرد ناشناس را جدی بگیرم و مخفی گاه «واسمو» را فاش کنم و از «پاتریک» بخواهم که اگر

برای من حادثه ای اتفاق افتاد، لاقل او بتواند خودش را به مخفی گاه «واسمو» برساند و ظاهرا برای رساندن او به لندن تلاش بکند. بسئالات او با خونسردی جواب می دادم و گاه می خندیدم. خونسردی من او را بتعجب انداخت. البته تعجب و حیرتش ساختگی بود. می خواست بفهماند که تلفن تهدیدآمیز مرد ناشناس، او را سخت نگران کرده است.

«پاتریک» وقتی از سئالات خود، آن نتیجه ای که انتظارش را داشت نگرفت، گفت:

- ممکن است آن مرد ناشناس، همسفر ما در قطار باشد.

آهسته سرم را تکان دادم، گفتم:

- آره، ممکن است، شاید بتوانیم او را بشناسیم.

- تو اصلا نگران نیستی ؟

- به چه دلیل باید نگران باشم؟!

- به این دلیل که جان هردومان در خطر است.

خنده ای کردم و گفتم: آن مرد ناشناس هم باید نگران باشد، چون جان خودش هم در خطر است. از کجا معلوم است که او موفق شود. شاید من یا تو کلک او را بکنیم. اگر بشناسمش می کشمش.

«پاتریک» ترسید، ترس او از بابت مامور رابط بود که همسفر ما در قطار بود... بی تأمل گفت:

- تو این را جدی نمی گوئی!

گفتم: اگر فکر می کنی دارم شوخی می کنم، پس باید تهدیدهای آن مرد ناشناس را هم شوخی فرض کنی.

گفت: اگر او زودتر تلفن کرده بود، راه خودمان را دورتر می کردیم، و از طریق میلان به رم میرفتیم.

- ولی من این کار را نمی کردم، مرد ناشناس هیچ کاری نمی تواند بکند.

- تو اینطور فکر می کنی؟

گفتم: اگر ترس برت داشته می توانی از همین جا راه خودت را از من جدا کنی.

شانه بالا انداخت و گفت:

- خودت می دانی.

گفتم: داریم میرسیم، قیافه ترسوها را به خودت بگیر.

گفت: باید خیلی مواظب باشیم. ممکن است مسافرینی که وارد کوپه ما می شوند، یکی از آنها همان مرد ناشناس باشد.

خنده ای کردم و گفتم:

- خدا کند اینطور باشد. چون در آن صورت جسدش را از کوپه خارج می کنیم.

هراسان شد و گفت:

- نکند خیال می کنی با یک آدمکش می خواهی روبرو شوی؟!

بازویش را گرفتم و گفتم:

- بیا از خودمان حرف بزنیم، اگر قرار بود با تهدیدهای توخالی این و آن، میدان را خالی کنم، خیلی زودتر از این باید این کار را می کردم، همان موقع که برای اولین بار با کامینگ در گرادو روبرو شدم...

پاتریک سکوت کرد... از داستان ساختگی خود نتیجه نگرفته بود. از این می ترسید که آن داستان ساختگی، با یک اشتباه از طرف مامور رابط، واقعیت پیدا بکند و موقعیت او را بخطر بیندازد.

به ایستگاه راه آهن رسیدیم، در حدود ده دقیقه به حرکت قطار مانده بود. در یک کوپه خالی جا گرفتیم. پاتریک در کوپه را بست و کنار پنجره نشست و گفت:

- تا حرکت قطار، معلوم می شود همسفرهای ما چه جور آدمهائی هستند.

گفتم: مطمئن باش آن مرد ناشناس اگر سوار این قطار شود، وارد کوپه ما نمی شود.

یک زن و مرد جوان ایتالیائی وارد کوپه ما شدند... کمی بعد، یک مرد مسن هم به آنها اضافه شد... من و پاتریک در کنار هم نشسته بودیم، سرم را بطرفش بردم و گفتم:

- دیگر کسی وارد این کوپه نمی شود.

لبخندی زد و گفت:

- کم کم دارم از آن نگرانی بیرون میایم.

- از اولش هم نباید نگران می شدی.

- بیشتر نگران تو بودم.

- هیچ خطری ما را تهدید نمی کند.

- مطمئن هستی؟

- تقریباً مطمئن هستم.

خنده معنی داری کرد و گفت:

- از کجا معلوم خطر در رم کمین نکرده باشد؟

گفتم: به رم که رسیدیم، منتظر میمانیم تا مرد ناشناس باز هم تلفن بکند. البته اگر مثل سایه در تعقیبمان باشد و بداند به کدام هتل می رویم. و اگر تلفن کرد، آن وقت من و تو فکرهای خودمان را رویهم می گذاریم ببینیم با این آقای مزاحم چه کار می توانیم بکنیم.

پاتریک در حالی که نگاهش به سکوی مسافرین و مردمی که در آنجا در حرکت بودند دوخته شده بود، گفت:

- بد فکری نیست.

حرفی نزدیم... معلوم بود که او در میان مردمی که روی سکوی مسافرین در حرکت بودند، مامور رابط خود را جستجو میکند. به حرکت قطار، چند دقیقه بیشتر نمانده بود و او می خواست مطمئن شود که آیا مامور رابط هم با همان قطار حرکت میکند یا نه. او از تنهایی وحشت داشت و همه امیدش به مامور رابط بود.

قطار رأس ساعت چهار بعد از ظهر حرکت کرد... «پاتریک» نگاهش را به در بسته کوپه دوخت... مسافرینی که از راهرو واگن عبور می کردند، از پشت شیشه در کوپه، بخوبی دیده میشدند. او با بی صبری انتظار می کشید که یکی از آنهایی که از مقابل در کوپه عبور می کنند، مامور رابط باشد.

تردید نبود که مامور رابط برای آنکه به پاتریک اطمینان بدهد او هم در همان قطار است، از مقابل کوپه ما عبور می کرد تا خودش را نشان داده باشد...

قطار سرعت گرفته بود... آن زن و مرد جوان نجوا می کردند و آن مرد مسن در حال چرت زدن بود. وضع من و پاتریک هم روشن بود اما وضع من از او روشن تر بود، چون چهره واقعی او را شناخته بودم و بهمین دلیل هر حرکت من، ولو اینکه خفیف هم بود، حساب شده بود.

قطار از دومین ایستگاه که گذشت... بین چند نفری که بدنبال هم از راهرو مقابل کوپه گذشتند، یکی شان نظر مرا جلب کرد. او مردی بلند قد و لاغر اندام بود. نیمرخ او، اینطور نشان میداد که مرز پنجاه سالگی را پشت سر گذاشته است.

زیر چشمی مراقب پاتریک بودم... همینکه آن مرد قد بلند و لاغر اندام از مقابل کوپه ما گذشت «پاتریک» به خودش جنبید، به من نگاه کرد و گفت:

- اگر موافق باشی، سری به رستوران قطار می زنیم.

پرسیدم: گرسنه ات شده؟

گفت: به یک فنجان چای یا قهوه احتیاج دارم.

- بلند شو برویم، من هم بدم نمیاد.

- تا تو سفارش چای یا قهوه بدهی، من هم میایم.

- جائی می خواهی بروی؟

لبخندی زد و گفت:

- من عادت دارم بعد از نهار یا شام، آرایش صورتم را تجدید کنم.

با خنده گفتم:

- شما زنها چه عاداتهای عجیب و غریبی دارید! اگر منظورت من هستم، که

همینطوری هم قبولت دارم.

آهسته گفت:

- وقتی آرایش کنم، آن وقت بیشتر قبولم داری.

این حرف از او بعید بود. سعی داشت ادای زنهای بی بند و بار را دربیاورد، آن هم با من که ظاهراً یک مامور خودی بودم. بهر حال باید طرز حرف زدن و رفتارش را تحمل می کردم.

از کوپه بیرون آمدم... گفتم:

– تا تو برگردی، همین جا منتظرت میمانم و یک سیگار آتش میزنم.

«پاتریک» به طرف دستشویی رفت تا به بهانه تجدید آرایش صورت خود، با مامور رابط تماس بگیرد...

«پاتریک» هیچ خوشش نیامد که من جلو در کوپه منتظرش بمانم. همه آن مقدمات را برای این ردیف کرده بود که مرا به واگن رستوران بفرستد تا در آنجا منتظرش بمانم. از این وحشت داشت که تصادفاً در جهتی که او رفته بود بروم و او را در لحظه ای که با مامور رابط خود گرم صحبت بود، ببینم... با آنکه انجام این کار، یعنی غافلگیر کردن او، آسان صورت می گرفت، تعقیبش نکردم تا طبق برنامه ای که برای او تنظیم کرده بودند، جلو بروم و اطمینان من نسبت به او دچار تزلزل نشود...

چند دقیقه بعد، همان مرد بلند قد لاغر اندام که به احتمال قوی مامور رابط پاتریک بود، از راهی که رفته بود، برگشت... من نگاهم را از پنجره به بیرون

امیر عشیری

دیوار هیاو

دو ختم... او از کنار من گذشت تا به کوپه خود که در یک واگن دیگر بود
برود....

دوسه دقیقه بعد، سرو کله پاتریک پیدا شد... آرایش صورتش را تجدید کرده
بود، خنده ای کرد و گفت:

- حالا قشنگ تر شدم ؟

گفتم: آرایش نکرده هم قشنگ هستی!

دستش را به زیر بازویم برد و گفت:

- حالا میتوانیم به رستوران برویم...

براه افتادیم، صورتم را به موهایش نزدیک کردم و گفتم:

- چه عطر دلپذیری به خودت زده ای. آن عطر دیشبی نیست!

- خوش است آمده؟

گفتم: خیلی دل انگیز است.

خودش را به بازویم فشرد و گفت:

- جلوی آینه دستشوئی که ایستاده بودم و داشتم توالت میکردم، از خودم خوشم آمد. باخودم گفتم کاش من و رامین تو هتل بودیم، و او مرا بغلش میگرفت و فشارم میداد.

دستش را توی دستم گرفتم و گفتم:

- تاچند ساعت دیگر میرسیم، این عطری که به خودت زده ای، حسایی مرا گیج کرده.

خندید... خنده اش معنای خاصی داشت، حاکی از موفقیت او در تسخیر روح و جسم من بود، البته آنطور که خودش حساب کرده بود... من و او در دو نقش متضاد، درمقابل یکدیگر قرار گرفته بودیم، با این تفاوت که من با آگاهی از زیر و بم کار او، برنامه کار خودم را تنظیم میکردم.

پشت در واگن رستوران که رسیدیم، برای اینکه هیجان و التهاب خود را به او نشان بدهم، لبان او را بوسیدم... خندید و گفت:

- لبانت ماتیکی شده پاکش کن! دستمال را از جیبم بیرون آوردم او آن را از دستم گرفت و اثر ماتیک خودش را از روی لبانم پاک کرد... داخل واگن رستوران شدیم و کنار پنجره نشستیم... پاتریک پیشنهاد کرد یک بطر شراب بنوشیم، ولی من با پیشنهاد او مخالفت کردم و دوفنجان قهوه سفارش دادم... و گرم صحبت شدیم...

«پاتریک» که در هر فرصتی از به میان کشیدن اسم «واسمو» استفاده میکرد، از خلال گفته هایش معلوم بود که خیلی دلش میخواهد بداند مخفی گاه «واسمو» در رم کجاست... اما من وانمود میکردم که از حرفهای او چیزی نمیفهمم... اینبار او خیلی صریح پرسید:

- واسمو را کجا باید پیدا کرد؟

یکبار دیگر هم بین راه این سؤال را مطرح کرده بود... یادم نمی آمد در آن موقع چه جوابی به او داده بودم. درواقع این او نبود که میخواست مخفیگاه «واسمو» را بداند. این سؤال از زبان مامور رابط بود که در ملاقات چند دقیقه پیش خود با پاتریک، او را تحت فشار گذاشته بود تا سعی کند اسم و نشانی مخفیگاه «واسمو» را از زیر زبان من بیرون بکشد.

- نمی خواهی به این سؤال جواب بدهی؟

- به چه دلیل نباید بخواهم؟!

- خوب، پس چرا ساکت شدی؟

گفتم: اشکال کار در این است که نمیدانم «واسمو» به کدام یک از سه محلی که نشانی آن را داده ام، ممکن است مراجعه بکند، وقتی به رم

رسیدیم، معلوم میشود. من آدرس سه محل را در اختیارش گذاشتم، شاید از ما عقب تر باشد، شاید هم وارد رم شده باشد.

«پاتریک» انتظار داشت سؤال او حس کنجکاوی مرا برانگیزد و از او بپرسم چرا میل دارد بداند «واسمو» کجا مخفی میشود، اما من حالت بی تفاوت به خود گرفتم، و این بی تفاوت بودن من، به او آرامش خیال بخشید. پس از آنکه چند جرعه قهوه نوشید، گفت:

- نمی خواهی بدانی چرا راجع به مخفی گاه «واسمو» پرسیدم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- راستش به این فکر نیفتادم که علتش را بپرسم، حالا خودت بگو چرا پرسیدی؟

گفت: منظورم این بود که اگر اتفاقی برای تو افتاد و از مسیر اصلی مأموریت خارج شدی، من بتوانم «واسمو»، را از خاک ایتالیا خارج کنم.

و این همان چیزی بود که از تجزیه و تحلیل داستان ساختگی و مسخره او در مورد تلفن تهدیدآمیز مرد ناشناس بدست آورده بودم....

در جواب او گفتم:

- قول میدهم تا وقتی من و تو با «واسمو» روبرو نشده ایم، هیچ اتفاقی نیفتد. آن کسی که ما را تعقیب می کند، در واقع دنبال «واسمو» می گردد و همینکه رد او را بوسیله ما پیدا کرد، آنوقت سعی می کند من و تو را از سر راه خود بردارد، ولی ما می دانیم چکار باید بکنیم. همین که به رم رسیدیم، با سه پایگاه «ام-آی-۶» تماس می گیریم. اگر «واسمو» در یکی از آن سه محل مخفی شده بود، آدرس آن محل را در اختیار تو می گذارم و بلافاصله ترتیب خروج «واسمو» را از خاک ایتالیا میدهم. طوری عمل می کنیم که نتوانند رد ما را بردارند.

بدنبال یک مکث کوتاه اضافه کردم:

- من و تو جدا از هم بطرف مخفی گاه «واسمو» حرکت می کنیم و در آنجا به یکدیگر ملحق می شویم و قسمت دوم نقشه خروج از ایتالیا را اجرا می کنیم. حالا اگر راه بهتری به نظرت می رسد بگو.

گفت: خیلی عالیست، ولی درباره نقشه خروج از ایتالیا حرفی نزدی.

گفتم: با اتومبیلی که مامور «ام-آی-۶» در رم در اختیارمان می گذارد، به طرف مرز فرانسه می رویم و در پاریس سوار هواپیما می شویم.

«پاتریک» خندید و گفت:

- تو طراح بی نظیری هستی.

گفتم: بقیه قهوه ات را بخور.

گفت: برای این نقشه موفقیت آمیز باید یک بطر شراب باز کنی.

گفتم: عمداً با یک بطر شرابی که تو پیشنهاد کردی مخالفت کردم که بتوانم زیبایی و طبیعت جنسی تورا تحسین کنم. تو واقعا یک زن به تمام معنا هستی.

گفت: و تو هم مردی هستی که یا تمام وجود دوستت دارم.

جالب اینجا بود که هردو به هم دروغ می‌گفتم... ولی «پاتریک» احساس دیگری داشت، احساس اینکه مرا کاملاً به دام انداخته است. او احساس مرا نسبت به خودش، تضمین موفقیت در ماموریتش میدانست، و هرگز گمان نمی‌کرد که ساختگی است. من نقش خودم را آنچنان طبیعی بازی می‌کردم که حتی اگر بجای او یک مامور زن سازمان رقیب هم بود نمی توانست دچار تردید شود. «پاتریک» را به لبه ی همان پرتگاهی کشاندم که او برای من در نظر گرفته بود.

در رستوران قطار زیاد نشستیم... پس از صرف شام به کوپه خودمان برگشتیم... آن مرد مسن بخواب رفته بود، اما آن زن و مرد جوان، گرم

صحبت بودند... معلوم بود از زندگی مشترکشان زمان کوتاهی گذشته است که آنطور گرم و شیرین باهم صحبت میکردند...

در حدود ساعت ده شب بود که پاتریک بخواب رفت... اما من بیدار نشستم. درچنین مواقعی خواب با من میانه خوبی نداشت و سراغم نمی آمد!

قطار در ساعت دو بعداز نیمه شب وارد ایستگاه مرکزی رم شد... پاتریک بیدار بود. چندساعت خواب به او نیروی تازه ای داده بود، کاملاً سر حال بود، منم با آنکه تا آن موقع شب بیدار نشسته بودم، خستگی احساس نمیکردم... ابتدا من و پاتریک، بعد آن زن و مرد جوان و سپس مرد مسن از قطار خارج شدیم، رم و حتی ایستگاه راه آهن مرکزی که بعد از جنگ دوم تجدید بنا شده بود برای من شهر ناآشنائی نبود. از ایستگاه بیرون آمدیم و سوار تاکسی شدیم... پاتریک پرسید:

- کدام هتل را در نظر گرفته ای؟

راننده بزبان انگلیسی دست و پا شکسته ای گفت: انتخاب هتل را به من واگذار کنید.

گفتم: برو هتل هاسلرویلا. راننده گفت:

هتل هاسلرویلا، میدان ترینیتادی مونتی.

پاتریک رو کرد به من و گفت:

- اینطور که معلوم است، رم برای تو یک شهر بیگانه نیست.

گفتم: چندمین دفعه ایست که این شهر تاریخی را میبینم.

خودش را به من فشار داد و گفت:

- هتل هاسلرویلا، همانجائی که قرار است یک بطر شامپانی باز کنیم... یادم نرفته.

دستش را توی دستم گرفتم و گفتم:

- حالا دیر وقت است، فردا شب این کار را می کنیم.

گفت: ولی برای من دیر نیست. برای تو هم نباید دیر باشد. همین امشب باید یک بطر شامپانی باز کنیم. من هم از همان عطر به خودم می زنم، همان عطری که تو دوست داری.

بوسیدمش و گفتم:

- باشه، همین امشب جشن پایان ماه عسلمان را می گیریم.

خندید و گفت:

- از همین حالا می توانم مجسم کنم که به هردومان خیلی خوش می گذرد.

به هتل «هاسلر ویلا» که رسیدیم، کلید اتاق شماره هفتاد و پنج را در اختیارمان گذاشتند. وارد اتاقمان شدیم. خواستم یک بطر شامپانی سفارش بدهم، ولی «پاتریک» اظهار داشت که خسته است و ترجیح می دهد برنامه جشن پایان ماه عسل را که آنهمه درباره اش صحبت کرده بودیم، به شب بعد موکول کند. قبول کردم. او با یک بوسه، شب بخیر گفت... و حال آنکه انتظار من غیر از این بود... خسته بود یا تظاهر به خستگی می کرد، بهر حال خیلی زود به بستر رفت. شاید انتظار داشت من او را بیدار نگاه دارم و از عشق و عشقبازی برایش بگویم. باید همچین انتظاری از جانب من می داشت. اما من حرفی نزدیم و وانمود کردم خسته هستم... در کنارش دراز کشیدم، و خیلی زود خوابم برد... برای صرف صبحانه، به طبقه هم کف آمدیم... دم در سالن رستوران که رسیدیم، به پاتریک گفتم:

- تو برو یک میز بگیر، تا من برگردم.

پرسید: کجا می خواهی بروی؟

گفتم: میروم ببینم از لندن نامه ای برای من رسیده یا نه.

- پس بهمین دلیل بود که یکراست باین هتل آمدیم؟

امیر عشیری

دیوار هياهو

- همینطور است.

پاتریک داخل سالن رستوران شد و من به قسمت نامه ها مراجعه کردم... البته میدانستم که نامه ای برای من نرسیده و این بهانه ای بود برای چند دقیقه تنها بودن...

یکی از پسر بچه های اونیفورم پوش هتل را که آن دوروبر بودند با اشاره دست جلو خواندم...

پسر بچه به من نزدیک شد، پرسید:

- چه فرمایشی داشتید سینیور؟

پس از آنکه یک اسکناس درشت تو مشتش گذاشتم، به او گفتم که اسمم چیست و او چه کار باید بکند.

آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- مطمئن باشید، سینیور رامین!

گفتم: سعی کن اسم من یادت نرود.

گفت: یادم نمیرود سینیور رامین!

با جوابهائی که می داد، عمداً اسم مرا بزبان می آورد که به من اطمینان دهد اسم مرا خیلی خوب به حافظه اش سپرده است... به سالن رستوران برگشتم... پاتریک پرسید:

- چند تا نامه رسیده بود؟

گفتم: نامه ای نرسیده بود، ولی در حدود یک ساعت قبل، یک نفر به دفتر هتل تلفن کرده و سراغ من و تو را گرفته... چون دیشب وارد هتل شده ایم، آن مرد شماره اتاق را پرسیده و اضافه کرده که می خواهد یک سبد گل برای ما بفرستد.

«پاتریک» گفت:

- متصدی دفتر هتل هم شماره اتاق ما را در اختیارش گذاشته؟

گفتم: به چه دلیل نباید شماره اتاق ما را می گفت؟!

پاتریک گفت: بله، باید می گفت که هر دومان بدر دسر بیفتیم!

گفتم: این کسی که امروز تلفن کرده، بدون شک باید همان کسی باشد که در «بولونیا» مرا تعقیب می کرد و حالا خیال دارد وارد مبارزه شود.

پاتریک گفت:

- و بدون شک در قطار همسفر ما بوده.

- یک همسفر ناشناس و مزاحم.

- چرا نمی گوئی همسفر ناشناس و خطرناک!؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- برای اینکه خیال ندارم با او دست و پنجه نرم کنم ، یعنی موقعیت من و تو چنین اجازه ای را نمی دهد که با او وارد مبارزه شویم.

پاتریک گفت: ولی او تصمیم خودش را گرفته که همین جا در رم، کار را یکسره کند.

گفتم: در حال حاضر مهمترین مسئله برای من صرف صبحانه است که خیلی گرسنه هستم.

خنده ای کرد و گفت:

- شاید بتوانیم با صرف صبحانه برای چند دقیقه همسفر ناشناس و مزاحم را از فکرمان خارج کنیم.

گفتم: و بعد ترتیب کار را طوری می‌دهیم که از مسیر اصلی خودمان خارجش کنیم. ولی شرطش اینست که خونسرد و آرام کار بکنیم ، در غیر اینصورت راه خودمان را هم گم می کنیم.

سفارش صبحانه دادیم...

تازه شروع به خوردن صبحانه کرده بودیم که مستخدم هتل، همان پسر بچه ای که قرار بود کاری برای من انجام بدهد، وارد سالن رستوران هتل شد...

در دست او چوبی بود که در یک سر چوب تخته سیاهی نصب کرده بودند... روی تخته سیاه اینطور نوشته شده بود: «آقای رامین. تلفن» به تخته سیاه که اسم مرا روی آن نوشته بودند، اشاره کردم و گفتم:

- کی ممکن است مرا پای تلفن خواسته باشد؟

پاتریک نگاهی به تخته سیاه انداخت و گفت:

- گمانم آن همسفر ناشناس مزاحم می خواهد با تو صحبت بکند.

- آره باید خودش باشد.

- شاید هم آن مامور «ام-آی-۶» باشد که جورجیو، بسراغش رفته.

گفتم: مامورین «ام-آی-۶» که در رم هستند نمی دانند من وارد رم شده ام یا نه، و اگر وارد شده ام، در کدام هتل اتاق گرفته ام. من با هیچکدام از آنها تماس نگرفته ام. تو که تمام مدت با من بودی.

پاتریک گفت:

- از همین حالا می شود حدس زد آن همسفر ناشناس، البته اگر او باشد چی می خواهد بگوید. حالا نوبت توست که تلفنی تهدیدت بکنند.

گفتم: می روم ببینم چی می گوید.

از جا بلند شدم... و از سالن رستوران بیرون آمدم... مستخدم هتل که آن تابلو را دور گردانده بود بمن نزدیک شد و پرسید:

- بموقع بود یا نه؟

گفتم: متشکرم، درست به موقع بود.

با این حقه جالب این فرصت را پیدا کردم که با «کاردیف» مامور «ام-آی-۶» در رم که نشانی محل اقامت او را به «واسمو» داده بودم، تماس تلفنی بگیرم.

در دفتر کار «هاری اسمیت» در لندن بود که با «کاردیف» آشنا شدم...

او از مامورینی بود که بعد از جنگ جهانی دوم، در تشکیلات جدید «ام-آی-۶» استخدام شده بود. در حدود چهل سال داشت و به پنج زبان، بدون آنکه لهجه داشته باشد، تسلط کامل داشت. از فارغ التحصیلان دانشگاه کمبریج بود. از جمله زبانهایی که او خیلی سلیس و روان تکلم میکرد، زبان فارسی و عربی بود.

«کاردیف» و من با یک هواپیما از لندن بسوی میلان و رم پرواز کردیم... در میلان، من هواپیما عوض کردم و او با همان هواپیما بسوی رم پرواز کرد...

ماموریت «کاردیف» در رم، این بود که در آنجا آپارتمان درست اجاره بکند، و نشانی آپارتمان را از طریق لندن به من اطلاع بدهد. در بندر «گرادو» که بودم اطلاع حاصل کردم «کاردیف» آپارتمان مورد نظر را اجاره کرده است... لندن در دومین تلگرام خود که به گرادو مخابره کرد، نشانی آپارتمان کاریف را در اختیارم گذاشت. من در آنشب که در ویلای «آنتونیو» با دار و دسته «کامینگ» روبرو شدیم، نشانی آپارتمان «کاردیف» را در رم با اسم رمز آشنائی، در اختیار «واسمو» گذاشتم که خودش را به آنجا برساند و مخفی شود و همانجا منتظر من بماند.

«کاردیف» نیز، با تعلیماتی که «هاری اسمیت» به او داده بود، منتظر من و واسمو بود. همچنین به او گفته شده بود که ممکن است واسمو و من جدا از هم به آپارتمان او در رم وارد شویم... این از نقطه نظر حوادث احتمالی بود که پیش بینی آن درست از آب درآمده بود.

برای تماس تلفنی با «کاردیف» لازم بود که با یک حقه خیلی ساده برای چند دقیقه از پاتریک جدا شوم و مستخدم هتل، با گرفتن پنج هزار لیر انعام، نقشه مرا اجرا کرده و من از رستوران بیرون آمدم... خودم را به تلفن رساندم و شماره تلفن آپارتمان «کاردیف» را گرفتم... تلفن آپارتمان دوبار زنگ زد و کسی گوشی را برنداشت. داشتم مایوس میشدم که از آنطرف

امیر عشیری

دیوار هیاو

گوشی را برداشتند... به «کاردیف» توصیه شده بود به کلیه تلفنهایی که به آپارتمان او میشود، به زبان عربی جواب بدهد.

«کاردیف» طبق توصیه ای که به او شده بود، بزبان عربی پرسید:

- با کی کار دارید؟

بزبان فارسی گفتم:

- میخواستم بپرسم آن بسته سفارشی به مقصد رسیده، یا نه؟ صدای مرا شناخت... خنده ای کرد و گفت:

- خوشحالم که صدای تورا میشنوم. بسته سفارشی به مقصد رسیده.

گفتم: خوب گوش کن ببین چه میگویم، همین الان بیا به رستوران هتل «هاسلر- ویلا». وانمود کن تصادفاً مرا دیده ای ضمناً یادت باشد تو از مامورین پلیس رم هستی.

کاردیف پرسید:

- طوری شده؟

گفتم: بعداً میفهمی. عجله کن.

گوشی را گذاشتم و به رستوران برگشتم... پاتریک مشغول نوشیدن چای بود. در جای خود نشستم و گفتم:

- حدس تو درست بود.

پرسید: تهدیدت کرد؟

گفتم: انتظار داشتی خیر مقدم بگویند و من و تورا نهار یا شام دعوت بکنند؟! وقتی او داشت حرف میزد، من سکوت کرده بودم چون میل داشتم مزخرفاتش را بشنوم. آخرین حرفش این بود که من و تو خودمان را کنار بکشیم و دست خالی برگردیم لندن و میدان مبارزه را برای آقا خالی کنیم. در غیر اینصورت، بدن من و تورا، مثل آبکش سوراخ سوراخ میکند، البته با رگبار مسلسل.

پاتریک که سراپا گوش شده بود، پرسید:

- تو چی بهش گفتی؟

خنده ای کردم و گفتم:

- از او پرسیدم با چه نوع مسلسلی میخواهد بدن من و تورا مثل آبکش سوراخ سوراخ بکنند؟ ... و او جواب داد « وقتی زیر رگبار مسلسل قرار

امیر عشیری

دیوار هیاو

گرفتی، آنوقت میفهمی...» و آخرین حرف من به او این بود که سعی کند تیرش به خطا نرود!

مکت کردم، پرسیدم:

- از جوابی که به او دادم خوش آمد یا نه؟

پاتریک با لحنی که معلوم بود از طرز جواب دادن من خوشش نیامده، گفت:

- تو همه چیز و همه کس، حتی کسی را که تهدیدت کرده، به باد مسخره میگیری. میترسم این خونسردی بیش از حد تو، هردومان را به گورستان بفرستد.

درحالی که برای خودم چای میریختم، گفتم:

- درآنصورت آرزوی خیلی چیزها را بگور میبریم.

پاتریک با ناراحتی گفت:

- ولی من نمیخواهم کشته شوم. کمی چای نوشیدم و گفتم:

- دراینصورت میتوانی خودت را کنار بکشی.

- تو چکار میکنی؟

- من از مرگ نمیترسم، راه خودم را ادامه میدهم.

- تهدیدهای آن ناشناس چی؟

- گوش من از اینجور تهدیدها پراست. پاتریک گفت:

- یعنی میخواهی بگویی به تهدیدهای او اهمیت نمی دهی؟

گفتم: مامورین سرّی مثل این همسفر ناشناس که به رقیب خود تلفن میکنند، از نظر من مامورین احمق و بی تجربه ای هستند. این همسفر ناشناس، اگر یک مامور سرّی واقعی بود سعی میکرد با روش صحیح خود، من و تو را غافلگیر بکند و طعمه را از دستان بیرون بکشد، نه اینکه تهدیدمان بکند. مبارزه پنهانی بدور از تهدید است. و اما تو اگر ترس برت داشته، میتوانی همین حالا خودت را از لنگرگاه من بیرون بکشی.

پاتریک که معلوم بود دارد قسمتی از نقش مسخره ای را که بعهدہ اش گذاشته اند بازی میکند گفت:

- در حال حاضر لنگرگاه تو برای من امن ترین لنگرگاه است!

گفتم: پس هر کاری بهت میگویم بی چون و چرا باید انجام بدهی.

بعد خنده ای کردم و بشوخی اضافه کردم:

- اگرهم خدائی نکرده کشته شدی، تمام مخارج کفن و دفن ترا بعهدہ میگیرم.

خنده اش گرفت و گفت:

- باید هم این کار را بکنی. همچنانکه من هم درباره تو همین کار را میکنم، و لی اگر هر دومان کشته شدیم چی؟... کی باید کفن و دفن مارا به عهده بگیرد؟

گفتم: پلیس با کمک صلیب سرخ این کار را میکند.

پاتریک سیگاری آتش زد... او صبحانه اش را خورده بود و من عمداً او را بحرف میکشیدم تا «کاردیف» وارد شود. بهمین دلیل در خوردن صبحانه عجله بخرج نمیدادم...

پرسیدم: تو دیگر صبحانه نمیخوری؟

گفت: بدم نیاد یک فنجان چای باتو بخورم.

یک فنجان چای برای او ریختم، و یک فنجان هم برای خودم، و بعد یک ظرف تخم مرغ نیمرو سفارش دادم که برای نشستن در آنجا وقت زیادی داشته باشم. «کاردیف» دیر کرده بود. نگران بودم. نقشه ای که من کشیده بودم، او باید آن را اجرا میکرد...

چند دقیقه بعد، پیشخدمت ظرف تخم مرغ نیمرو را روی میز گذاشت، و من مشغول خوردن شدم. پاتریک پرسید:

- بنظر تو این کسی که تلفنی تهدیدت کرد و ما اسمش را همسفر ناشناس گذاشته ایم، از طرف کدام سازمان مامور تعقیب ما شده؟

لقمه ای که در دهانم بود، فرو دادم و گفتم:

- فکر نمیکنم از مامورین سازمان های رقیب باشد. به احتمال قوی جزو دارو دسته کامینگ است. امثال کامینگ دست به این قبیل اعمال میزنند، تلفنی یا با نامه رقیب خود را تهدید میکنند و اگر موفق نشدند، دست به اسلحه میبرند. اینجور تهدید ها از طرف مامورین سری بعید به نظر میرسد.

- من هم از همین میترسم که او دست به اسلحه ببرد.

- ولی من از تو میترسم.

«پاتریک» جا خورد ، پنداشت من همه چیز را در باره او می دانم. با شتابزدگی گفت:

- از من؟! منظورت را درست نفهمیدم؟

خنده ای کردم و گفتم:

- میترسم این ترس و اضطراب تو دست و پای مرا ببندد و نتوانم کاری بکنم.

مواظبش بودم. وقتی حرفم را شنید، نفس راحتی کشید و گفت:

- حسابی مرا ترساندی، با خودم گفتم چی شده که رامین از من می ترسد.

در همان موقع که پاتریک داشت حرف میزد، «کاردیف» را دیدم که وارد رستوران شد... و یکی از میزهای نزدیک به میز ما را اشغال کرد... نگاهش را به دوروبر خود انداخت... نگاه هردومان با یکدیگر تلاقی کرد و من آهسته سرم را پائین آوردم و به او فهماندم که میتواند به میز ما نزدیک شود. و بعد سرگرم خوردن صبحانه شدم... پاتریک گفت:

- دیگر لزومی ندارد نگران باشم. هر کاری دلت می خواهد بکن.

و ناگهان صدای کاردیف را شنیدم:

- خدای من، اشتباه نمیکنم؟! رامین، دوست عزیزم، تو اینجا چه کار می کنی؟

همینکه «کاردیف» اسم مرا بزبان آورد، پاتریک و من متوجه او شدیم... حالا نوبت من بود که از دیدن او سر از پا نشناسم... از جا پریدم و در حالی که بطرفش میرفتم، گفتم:

- آدریانا!

این اسم مستعار را همان لحظه برای «کاردیف» انتخاب کردم و او را به این اسم خواندم...

صورت یکدیگر را بوسیدیم...

او را بسر میز خودمان آوردمش، پاتریک متعجب شده بود و به کاردیف چشم دوخته بود. رو کردم به او و گفتم:

- آدریانا، یکی از مامورین زبر دست پلیس رم را معرفی میکنم.

کاردیف که بهتر است او را به اسم مستعارش نام ببرم، به پاتریک گفت:

- رامین مرا با خودش قیاس می کند.

بعد رو کرد به من و گفت:

- این خانم را هنوز معرفی نکرده ای.

گفتم: شاید باور نکنی، ولی ایشان «ژولیت رامین» هستند. ما تازه با هم ازدواج کرده ایم...

خنده ای کرد و گفت:

- پس تو هم ازدواج کردی، تبریک میگویم.

پاتریک و او دست یکدیگر را فشردند.

«آدریانا» به پاتریک گفت:

امیر عشیری

دیوار هیاو

- این شوهر شما از آن مردهائی بود که من و همه دوستانش فکر نمی کردیم روزی طوق ازدواج را بگردنش ببندازد. باید به شما جایزه بدهند که او را بدام انداخته اید.

پاتریک با تبسم گفت:

- رامین خودش بدام افتاد، من مجبورش نکردم.

به آدریانا گفتم:

- همه زنها وقتی خرشان از پل گذشت، همین حرف را میزنند: «خودش اینطور خواست. کسی مجبورش نکرد با من ازدواج بکند.»

آدریانا گفت: ازدواج برای تو لازم بود. تا کی میخواستی مجرد بمانی؟

به او گفتم: چرا در مورد خودت اینطور فکر نمی کنی؟

کاردیف (آدریانا) گفت:

- زیاد فکر کرده ام، ولی هنوز به نتیجه قطعی نرسیده ام. دلیلش هم اینست که هنوز زن یا دختر دلخواهم را پیدا نکرده ام.

پاتریک (ژولیت) لبخندی زد و گفت:

- بزودی دختر دلخواهتان را پیدايش میکنید.

کاردیف (آدریانا) از من پرسید:

- حالا خودت بگو. در تعقیب چه کسی هستی؟ قاتل، سارق یا یک قاچاقچی معروف؟

خنده ای کردم و گفتم:

- من و ژولیت فعلاً در ماه عسل هستیم. تا این ساعت هم به ما خیلی خوش گذشته.

بعد رو کردم به پاتریک و گفتم:

- عزیزم، به آدریانا بگو که تصمیم نداریم به این زودیها برگردیم پاریس.

پاتریک درحالی که نگاهش به آدریانا بود گفت:

- ما تصمیم داریم شب کریسمس را در رم بگذرانیم.

آدریانا به شوخی گفت:

- خدا به من رحم کند.

گفتم: نترس، ما سربار تو نمی شویم. فقط اگر لطف بکنی و مخارج هتل ما را پردازی، خیلی ممنون می شویم. او و پاتریک خنده اشان گرفت...
کاردیف گفت:

- پس تا دیر نشده باید از رم خارج شوم.

ما بزبان ایتالیائی صحبت می کردیم. پاتریک بزبان فرانسوی از من پرسید:

- آدریانا بزبان فرانسوی آشنا است یا نه؟

گفتم: تا آنجا که اطلاع دارم، او جز زبان خودشان، بزبان دیگری آشنا نیست.

پرسید: با دوست مشترکمان تماس تلفنی نمیگیری، از او بپرسی جورجیو وارد رم شده یا نه؟

گفتم: با او قرار گذاشته ام هر موقع «جورجیو» وارد رم شد، بمن تلفن بکند. باید صبر کنیم.

کاردیف پرسید:

- اشکالی پیش آمده؟

خنده ای کردم و گفتم:

- نه، اشکالی پیش نیامده که از پلیس رم کمک بخواهیم... ژولیت منتظر برادرش است. قرار بود دیشب وارد رم شود، ولی هنوز از او خبری نشده.

پاتریک بزبان فرانسوی گفت:

- خوب بلدی داستان سازی کنی.

کاردیف رو کرد به من و گفت:

- برخورد خودمان را در اینجا به فال نیک گرفته ام.

پرسیدم: باز چه خوابی برای من دیده ای؟

لبخندی زد و گفت:

- راستش خیلی وقت است به این فکر افتاده ام که خودم را به سازمان پلیس بین المللی منتقل کنم یا در اینجا استعفا بدهم و در آنجا استخدام شوم. دنبال یک کسی می‌گشتم که مرا معرفی بکند و حالا تصادفاً با تو روبرو شدم، ولی در کار من یک اشکال هست که باید با تو صحبت بکنم. بعداً اگر وقت کردی، سری به اداره بزن که بتوانیم این مشکل را حل کنیم.

کاردیف این موضوع را عمداً پیش کشید که برای چند دقیقه هم که شده من و او تنها باشیم... گفتم:

- من وقت اینکه بتوانم تو را در یک وقت دیگر ببینم، ندارم. هر حرفی داری همین جا بزن. ممکن است ما نتوانیم همدیگر را ببینیم، چون من و ژولیت تصمیم داریم چند روزی به ناپل برویم...

کاردیف به پاتریک گفت:

- اگر اجازه بدهید من و رامین سر یک میز دیگر می‌نشینیم.

پاتریک که معلوم بود ناراحت شده، به آدریانا گفت:

- من شما دو تا را تنها میگذارم. برمی گردم به اتاقمان. کارهائی دارم که باید انجام بدهم. بعد رو کرد به من و بزبان فرانسوی گفت:

- از این دوست ایتالیائی تو هیچ خوشم نیامد!

گفتم: فعلا مزاحم شده، باید یک طوری خودم را از شر مزاحمتش خلاص کنم.

«پاتریک» از آدریانا خداحافظی کرد، و از رستوران خارج شد که به اتاقمان برود... برای او، فرصت مناسبی بود که با مامور رابط خود تماس تلفنی بگیرد و اطلاعاتی را که از من بدست آورده بود، در اختیار او بگذارد. پاتریک اطلاعات بدرد بخوری از من بدست نیاورده بود، ولی همینقدر که مامور رابط را در جریان می گذاشت، به وظیفه خطیر خود عمل کرده بود.

کاردیف خنده ای کرد و گفت:

- همسر قلبی تو از من خوشش نیامد... می توانم بیرسم بین تو و او چه رابطه ای وجود دارد؟

گفتم: اگر بدانی او کی و چه کاره است، از تعجب شاخ در می آوری. اسم اصلی او پاتریک است. مامور «ام-آی-۶» در تریست بود، ولی دوجانبه از آب درآمد.

کاردیف متعجب شد و گفت:

- مشکل میشود باور کرد!

گفتم: باور کردنش زیاد هم مشکل نیست، اولین دفعه ای نیست که با یک مامور دوجانبه روبرو میشویم.

-اگر اشتباه نکرده باشم، پاتریک دنبال همان کسی است که در آپارتمان من مخفی شده.

- درست فهمیدی. او ظاهرا خودش را عاشق من نشان میدهد، و حسابش درست است.

- که بوسیله تو ردّ واسمو را پیدا بکند. حتماً رابطی هم دارد.

- آره، رابطش مثل سایه در تعقیب ما بود. البته در تعقیب من.

- حالا می خواهی با پاتریک چه کار بکنی؟

- با خودمان می بریمش لندن. باید تحویلش بدهم.

امیر عشیری

دیوار هياهو

کاردیف گفت: با بودن مامور رابط پاتریک، مشکل بتوانیم او را با هواپیما از رم خارج کنیم.

گفتم: اگر نقشه ای که من طرح کرده ام درست اجرا کنیم، پاتریک طوری غافلگیر میشود که هیچ جور نمیتواند با مامور رابط خود تماس بگیرد. چون در آن موقع ما در فرودگاه هستیم و دست او کاملاً رو شده.

کاردیف پرسید:

- از کجا باید شروع کنیم؟

نقشه ای را که بین راه در ذهنم طرح کرده بودم، با تمام جزئیات آن برای کاردیف شرح دادم... نقطه ضعفی در نقشه من پیدا نکرد. آن را مورد تأیید قرار داد. اسم رمز این نقشه سری را که با اجرای آن «واسمو» و «پاتریک» را از ایتالیا خارج میکردیم، «باراکو» گذاشتیم... «باراکو» موزه ایست در رم...

کاردیف و من قرار و مدارهای لازم را بین خودمان گذاشتیم. یکبار دیگر نقشه طرح شده را مورد بررسی ذهنی قرار دادیم... و پس از اطمینان کامل از اجرای آن، او خداحافظی کرد و بدنبال کارش رفت... من هم به اتاق خودمان برگشتم...

پاتریک منتظرم بود... از قیافه اش معلوم بود که اوقاتش تلخ است. پرسید:

- اشکال کار «آدریانا» چی بود؟

گفتم: چیزی که هرگز فکرش را نمیکردم.

پاتریک پرسید:

- مربوط به من و توست؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم:

- آدریانا همه چیز را میداند. آمدن او به هتل و برخوردش با من تصادفی نبود، آمده بود با من صحبت بکند. میدانست ما وارد هتل «هاسلرویلا» شده ایم.

«پاتریک» هراسان از روی صندلی بلند شد و پرسید:

- از کجا میدانست؟

گفتم: سؤال احمقانه ای کردی. خوب معلوم است دیگر، اسم و مشخصات من و تو از طریق پلیس ایتالیا در اختیار پلیس ناحیه گذاشته شده.

- معذرت میخواهم، متوجه نبودم. حالا از آدریانا بگو، او چی میگفت؟

- پلیس جنائی رم به او مأموریت داده که مراقب من باشد.

- باور نمیکنم. آخه برای چی؟

گفتم: پلیس بندر گرادو به پلیس جنائی رم اطلاع داده که من مرتکب قتل شده ام ، به مشخصات تو هم درگزارش پلیس گرادو و حتی مشخصات اتومبیلی که بوسیله آن از گرادو خارج شده بودیم، اشاره شده ، اینطور که معلوم است کامینگ سعی کرده مرا به دردسر بیندازد.

پاتریک مضطرب شد، اضطرابش به این دلیل بود که میترسید با وضعی که من پیدا کرده ام ، نتواند ماموریتش را انجام دهد.... پرسید:

- منظورت قتل آنتونیوست؟

با لبخندی ساختگی گفتم:

- ظاهرا پلیس گرادو ، پس از تحقیقات لازم به این نتیجه رسیده که قاتل آنتونیو من هستم. البته کامینگ هم در این ماجرا دخالت داشته.

پاتریک گفت:

- حالا میفهمم چرا از آدریانا خوشم نیامده بود.

گفتم: اگر جورجیو تا غروب امروز وارد رم شود، همین امشب بطرف مرز فرانسه حرکت میکنیم و به آدریانا گفتم که چند ساعت به ما فرصت بدهد تا از رم خارج شویم. ظاهرا قبول کرد، ولی نباید بگذاریم او متوجه فرارمان شود.

- تلفن کن ببین جورجیو وارد رم شده یا نه؟

- منتظرم تا به ما تلفن کنند... راستی یک چیز دیگر.

پاتریک بتندی پرسید: باز دیگر چی شده؟

گفتم: آدریانا فهمیده که من و تو در تعقیب کسی هستیم، ولی نتوانست از من چیزی بشنود.

«پاتریک» با آنکه از جانب من احساس عدم اطمینان نمی کرد، طبعاً باید از یک آرامش کامل برخوردار می بود، لیکن آنطور که من احساس کرده بودم، آرامش او نسبی و متزلزل بود. وقتی داستان ساختگی مرا شنید، دچار آشفتگی خیال شد. او به ماموریتش می اندیشید، ماموریتی که از نظر او به پایان خط نزدیک شده بود و فقط کافی بود نشانی مخفی گاه «واسمو» را از زبان من بشنود و خودش را به پایان خط برساند. در اینکه «پاتریک» صد در صد اطمینان داشت مرا در اسارت طبیعت جنسی خود گرفته است، جای تردید نبود و این تنها امید او بود ولی آنچه که نگرانش کرده بود، داستان ساختگی من بود. پیش خود حساب کرده بود اگر جاسوسان سازمان رقیب سد راه من شوند و تمامی نقشه ها نقش بر آب شود، ماموریت او نافرجام می ماند و آن وقت در هر دو سر قضیه بازنده می شد.

به او که در وسط اتاق قدم میزد، خیره شده بودم. آثار یأس در چهره اش آشکارا دیده می شد. در عین حال که به ماموریتش می اندیشید، شکست در آن را هم احساس می کرد. شکست در ماموریت او یعنی پایان همه چیز و او در افکار بهم ریخته اش در جستجوی چیزی بود که جلو شکست او را در آینده بگیرد...

رودرروی من ایستاد و پرسید:

- اگر قرار باشد امشب از رم خارج شویم، با چه وسیله ای بطرف مرز حرکت می کنیم؟

گفتم: با یک کامیون سرپوشیده که در زیر سقف آن برای مخفی شدن یک تا دو نفر جاسازی کرده اند. در واقع این کامیون دو سقف دارد. در فاصله بین دو سقف می توانیم «واسمو» را مخفی کنیم. امروز صبح که با مامور خودمان در رم تلفنی صحبت کردم، کامیون را آماده کرده و فقط منتظر ورود «واسمو» هستیم. تا اینجا کارها طبق برنامه پیش رفته و جای نگرانی نیست.

- آن کسی که تلفنی تهدیدت کرد، چی؟!

- از در پارکینگ هتل خارج می شویم که او نتواند ما را تعقیب کند.

- خوشحالم کردی، باور کن خیلی نگران بودم.

گفتم: اگر تا غروب امروز «واسمو» وارد رم نشود، من و تو مجبوریم به آپارتمان همکارمان برویم و در آنجا مخفی شویم. به قول و قرارهای «آدریانا» اعتماد ندارم.

پاتریک روی زانوهایم نشست، پیشانی اش را به پیشانی ام گذاشت و در حالی که در چشمهایم نگاه می کرد، گفت:

- مغز تو از یک مغز الکترونیکی هم بهتر کار می کند!

گفتم: چطور است برای چند دقیقه هم که شده خودمان را از این موقعیت بیرون بکشیم؟

- چه پیشنهاد جالبی!

- پس موافقی؟

- چرا که موافق نباشم؟!

و بعد گرمی لبانش را بروی لبانم حس کردم... صورتش را غرق بوسه کردم. خودم را تا آن حد در برابر او پائین آوردم که فکر کند مثل عروسکی در دست او هستم و هیچ جور نمی توانم بدور از طبیعت جنسی اش باشم.

امیر عشیری

دیوار هیاو

«پاتریک» همین را می خواست. از خنده هائی که می کرد معلوم بود پیروزی خود را در آینده نزدیک در آغوش من احساس می کند. او نیز نقش مقابل مرا ماهرانه بازی می کرد.

«پاتریک» گفت:

- خوشحالم که من و تو، خودمان را زندانی کرده ایم.

گفتم: هردومان باید ممنون «واسمو» باشیم.

گفت: اگر ماجرائی بنام «واسمو» وجود نمیداشت، من و تو هیچوقت همدیگر را کشف نمی کردیم. لبانش را بوسیدم و گفتم:

- امیدوارم به این سئوالی که می خواهم بکنم، جواب درست بدهی.

نگران شد. پرسید:

- راجع به کی می خواهی بپرسی؟

گفتم: راجع به خودمان.

نگرانیش بیشتر شد. با این حال سعی می کرد خونسرد و آرام باشد. باتبسم گفت:

- راجع به خودمان؟! خوب، چی می خواهی بپرسی؟

پرسیدم: حاضری با من ازدواج بکنی؟

نفسی تازه کرد و گفت:

- راستش خیلی ترسیدم. پیش خودم گفتم رامین از من چه دیده که حالا می خواهد درباره اش بپرسد؟!

- جوابم را ندادی ؟

- البته که حاضرم با تو ازدواج کنم، ولی تو که زن داری!

- ترتیب کار را طوری می دهم که خودش تقاضای طلاق بکند.

- یعنی تا این حد به من علاقمند شده ای؟!

گفتم: بیش از آنچه که فکر کنی. به این نتیجه رسیده ام که زندگی در کنار تو برای من لذت بخش است. نباید می گذاشتم کار به اینجا برسد. حالا که رسیده، باید به من تعلق داشته باشی.

گفت: اگر تو واقعا تصمیم داری این کار را بکنی، من حرفی ندارم، چون تو همان مردی هستی که من در جستجویش بودم. اگر هم با هم ازدواج نکنیم، قول می دهم همیشه به تو تعلق داشته باشم.

گفتم: حالا باید یک بطر شامپانی باز کنیم.

«پاتریک» دستش را بطرف من دراز کرد... کمکش کردم از روی مبل بلند شد... خودش را به آغوشم انداخت، و در حالی که گرمی بازوان عریانش را بدور گردنم حس می کردم، دستهایم را بدور کمرش فشردم.

صورتش را بشانه عریانش گذاشتم و گفتم:

- فکرش را بکن ماه عسل واقعی ما چقدر شیرین خواهد بود.

گفت: باز هم فکرهای خودت را بکن.

سرم را از روی شانه اش بلند کردم و گفتم:

- باید مرا شناخته باشی. وقتی تصمیم به کاری بگیرم، هیچ قدرتی نمی تواند مرا از انجام آن کار منصرف بکند. تو زن ایده آل من هستی...همین را می خواستی بشنوی؟

از آغوش من بیرون رفت، بدور خودش چرخید و گفت:

- دلم می خواهد از خوشحالی فریاد بزنم.

گفتم: وقتی اولین گیلان شامپانی را خوردیم، با هم فریاد می زنیم.

خودش را بروی مبل چرمی انداخت... موهایش که بصورتش ریخته بود، به او لوندی و زیبایی بیشتری می بخشید... از آن نگرانی و اضطرابی که افکارش را بهم ریخته بود، اثری در چهره اش دیده نمی شد. حالا دیگر

درباره ماموریتش احساس امنیت می کرد. اطمینان داشت راه کوتاهی را که تا پایان خط مانده است، بی دردسر و بی آنکه به او ظنین شوم، طی می کند.

درباره پاتریک، و ماموریتی که سازمان جاسوسی رقیب بعهدده اش گذاشته بود و اینکه به موازات این ماموریت سری دو جانبه بودن، چه دستوراتی به او داده بودند، حدسهای مختلفی می شد زد... اما دو حدس متضاد که همواره درباره اش فکر می کردم به حقیقت امر بیشتر نزدیک بود تا حدس های دیگر... یکی حدس زده بودم ممکن است سازمان جاسوسی رقیب به او دستور داده باشد که پس از پایان ماموریت موفقیت آمیزش، ناپدید شود و به نقطه ای که نشانی آنجا را در اختیارش گذاشته اند، برود...

حدس دیگر من این بود که ممکن است به او دستور داده باشند پس از پایان ماموریتش، خواه موفقیت آمیز باشد یا نباشد، در موقعیت سابق خود، یعنی در خدمت «ام-آی-۶» باقی بماند، تا دستورات جدیدی به او برسد. دم در اتاق، بطری شامپانی را با دو گیلان، از پیشخدمت گرفتم و مرخصش کردم... با هر جرعه شامپانی، بوسه ای بین من و پاتریک رد و بدل می شد... او واقعا خودش را زنی موفق میدانست، و از اینکه توانسته بود از دید خودش، در تار و پود طبیعت جنسی خود، دست و پای مرا ببندد، بر خود می بالید و خود را در یک قدمی خط ماموریتش می دید...

اما این من بودم که او را در افکار وسوسه انگیزش دفن کرده بودم...

من خود را در قالب مردی که در مقابل زیبایی و طبیعت جنسی او توان مقاومتش را از دست داده است، ببازی گرفته بودم. این بازی از هر لحاظ برای من جالب و در عین حال که حساس و خطیر هم بود، خالی از تفریح نبود... طرز تفکر پاتریک نسبت به من بهمین شکل بود. از اینکه می دید مرا بدام انداخته است، شادمان بود.

«پاتریک» پیشنهاد کرد که برای صرف ناهار به رستوران هتل برویم... اگر پیشنهادش را قبول میکردم، سعی میکرد به بهانه ای، ولو برای چند دقیقه هم که شده، در اتاق تنها بماند و در این زمان کوتاه با مامور رابط خود تماس تلفنی بگیرد و به اختصار مطالبی را که از من شنیده بود، برای او بازگو کند...

این فرصت را در وقت دیگری باید به او میدادم، درست کمی قبل از اجرای نقشه ای که طرح کرده بودم. به این دلیل به او یادآور شدم که ناهار را باید در اتاق خودمان بخوریم، چون ممکن است هرآن همکارمان تلفن بکند و ورود «واسمو» را به رم اطلاع دهد.

«پاتریک» وانمود کرد که به این موضوع توجه نداشته است و اگر توجه میداشت، مطمئناً پیشنهاد نمیکرد که نهار را در رستوران هتل صرف کنیم.

در حدود ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که ناهار را در اتاق خودمان خوردیم... بعد از صرف نهار، پاتریک هوس کرد در بطری شامپاین را باز کند... به اندازه دو گیللاس شامپانی در ته بطری مانده بود. او در گیلاسهای من و خودش شامپانی ریخت، بعد گیللاس خودش را بلند کرد و گفت:

- برای موفقیت در ماموریت تو!

گفتم: خوشحال میشدم اگر می گفتی ماموریتمان!

- چه فرق میکند.

فرقش در این است که باهم به خط پایان میرسیم.

خندیدیم... شامپانی را لاجرعه سر کشید، اما من جرعه ای نوشیدم. بعد به طرف او رفتم... و لبانش را بوسیدم و گفتم:

- حالا من بسلامتی تو مینوشم!

گیلاس خالی خود را بدست من داد و گفت:

- یادم نمیاید خود را در یک اتاق زندانی کرده باشم. روز خسته کننده ای بود. من میروم بخوابم.

گفتم: تا تاریک شدن هوا مجبوریم در این اتاق زندانی باشیم، اگر خبری شد بیدارت میکنم.

«پاتریک» به اتاق دیگر رفت... ظاهراً میخواست بخوابد، ولی پیش خود حساب کرده بود در این حالت، یعنی خود را بخواب زدن، خیلی راحت میتواند مراقب من باشد... هدف دیگر او این بود که موقعیت خودش را از دید من ارزیابی کند و مطمئن شود که آیا من به او ظنین شده ام، یا نه!

روی مبل چرمی نشستم و بخواندن روزنامه مشغول شدم... چند دقیقه بعد، سری به اتاقی که «پاتریک» در آن بود، زدم... گویی ساعتها بود که بخواب رفته بود. دوباره به جای خود برگشتم... عشق ورزشی ساختگی من و او باهم کسالت آور شده بود. خیلی راحت میشد احساس او را در این زمینه درک کرد.

با بی صبری منتظر شنیدن خبر ورود «واسمو» به رم بود که بدنبال آن نشانی مخفی گاه او را از زبان من بشنود و آنگاه خودش را به پایان خط برساند و به معاشقه ساختگی خود با من پایان دهد. با «کاردیف» قرار گذاشته بودم که در ساعت چهارده دقیقه بعدازظهر، به من تلفن بکند و مرا در جریان اقداماتی که باید انجام می داد، بگذارد. با این قرار، من و پاتریک آزاد بودیم و می توانستیم تا کمی قبل از ساعت چهار بعدازظهر، در خارج هتل بسر ببریم، یا ناهار را در رستوران هتل صرف کنیم، ولی عمداً او و خودم را در آن اتاق زندانی کردم تا همه چیز حتی حالت انتظار نیز طبیعی

امیر عشیری

دیوار هياهو

باشد. انطور که پاتریک را در جریان گذاشته بودم، او هم به انتظار نشسته بود.

در ساعت چهاروده دقیقه بعدازظهر تلفن زنگ زد... از روی مبل بلند شدم و گوشی را برداشتم... «کاردیف» بود. به زبان فارسی گفت:
- من فارسی حرف میزنم، ولی تو انگلیسی صحبت کن.

پرسیدم: از دوست مشترکمان چه خبر؟

او در جواب من گفت:

- هواپیما ساعت نه و سی دقیقه امشب به لندن پرواز می کند. ترتیب همه کارها داده شده، جای نگرانی نیست حالا تو باید بگوئی کجا باید همدیگر را ببینیم.

از آنجائی که می دانستم پاتریک بیدار است و صدایم را می شنود، پرسیدم:

- کامیون حاضر است؟

کاردیف خنده ای کرد و گفت:

- البته که حاضر است!

گفتم: نیم ساعت دیگر تلفن کن تا بگویم کامیون را کجا باید ببری. ضمناً از دوست مشترکمان پذیرائی کن. او باید خیلی خسته باشد. تا ساعت حرکت می تواند استراحت کند.

- فعلاً که مشغول استراحت است.

- یادت باشد نیم ساعت دیگر منتظر تلفن تو هستم.

گوشی را گذاشتم، و به اتاق خواب رفتم... باتریک را بیدار کردم... چشمان به ظاهر خواب آلودش را به من دوخت و هراسان پرسید:

- چه خبر شده؟

گفتم: همکارمان همین چند لحظه پیش تلفنی اطلاع داد که «واسمو» وارد رم شده.

باتریک از شنیدن این خبر، از تختخواب پائین آمد و با خوشحالی گفت:

- خبر جالبی بود، بالاخره خودش را به رم رسانید. باید ازش بیرسی بین راه چه اتفاقی برایش افتاده که ورودش تاخیر داشته.

گفتم: بین راه از او میپرسم. فعلاً به نقشه رم احتیاج دارم.

متعجب شد و گفت:

- نقشه رم؟! -

گفتم: اینطور که «استیفن» میگفت، موقعیت آپارتمان او بخطر افتاده و مجبور شده «واسمو» را سوار کامیون بکند و باهم در شهر گردش کنند. قرار است محلی را روی نقشه تعیین کنم و به او بگویم ساعت نه شب به آن محل برود و در آنجا منتظر بماند.

گفتی «استیفن»؟! او دیگر کیست؟

- همان همکارمان.

- اسمش «استیفن» است؟ گمانم این اسم بگوשמ آشنا باشد.

- این استیفن آن کسی نیست که من و تو میشناسیمش، او اخیراً از نیروی دریایی به «ام-آی-۶» منتقل شده.

پاتریک پرسید:

- چطور شده موقعیت آپارتمان او بخطر افتاده؟

گفتم: توضیح نداد. بعداً میفهمیم. حالا به دفتر هتل تلفن کن یک نقشه کامل رم بفرستند بالا.

نیمساعت دیگر قرار است «استیفن» تلفن بکند.

«پاتریک» به دفتر هتل تلفن کرد که یک نقشه کامل رم برایمان بفرستند... انتظار «پاتریک» درمورد «واسمو» به پایان رسیده بود، ولی نه آنطور که دلش میخواست... او انتظار داشت مخفیگاه «واسمو» را که همان آپارتمان کاردیف بود از زبان من بشنود، ولی من موضوع را به شکل دیگری برای او توجیه کردم. مخفیگاه «واسمو» را بصورت کامیون درآوردم که در خیابانهای رم سرگردان است و مقصد معینی ندارد.

«پاتریک» در قبول این موضوع کوچکترین تردیدی نداشت. با آنکه خواب بود، بیدارش کرده بودم و خبر ورود «واسمو» را به رم به او داده بودم. اگر هم در اطمینان من نسبت به خود اندک تردیدی داشت، حالا آن تردید برطرف شده بود.

پاتریک گفت:

- مقابل ایستگاه راه آهن مرکزی جای مناسبی است.

پوزخندی زدم و گفتم:

- گمانم می خواهی تمام زحماتمان به هدر برود. باید یک جای خلوت دیگر که راه فرار هم داشته باشد، پیدا کنیم. اول باید نقشه شهر را مطالعه کنیم.
- فکر نمیکنم اطلاعات شهری تو درباره رم، به اندازه من باشد.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- پس چرا می خواهی نقشه شهر را مطالعه کنی؟

گفتم: تا اینجا هر کاری که کرده ایم از روی نقشه بود، این یکی هم باید با نقشه باشد. باید اطراف و جوانب محلی را که تعیین میکنیم بدقت مطالعه کنیم. «استیفن» باید بداند کجا برود.

«پاتریک» پرسید:

- چه ساعتی را برای حرکت از رم قرار گذاشته ای؟

گفتم: ساعت حرکت را تعیین نکرده ایم.

- نیمه شب چطور است؟

- خیلی دیر است، ساعت نه از هتل حرکت می کنیم.

- ساعت نه شب زود نیست؟

گفتم: در آن ساعت شهر رم نه شلوغ است و نه خلوت. برای حرکت کامیون، ساعت نه و پانزده دقیقه را تعیین می کنیم.

شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- این را دیگر نمی دانستم.

خنده ای کردم و گفتم:

- تو که ادعا می کردی درباره رم اطلاعات زیادی داری؟!

با تبسم گفت:

- اینطور که معلوم است، اطلاعات تو بیشتر از من است.

چند ضربه بدر اتاق خورد... پاتریک رفت ببیند کیست... یکی از کارکنان هتل بود، که نقشه رم را آورده بود... «پاتریک» نقشه را بدست من داد، آن را بروی میز باز کردم... هر دو، چشم به نقشه دوخته بودیم، و در جستجوی محل مناسب و امنی بودیم که کامیون در آن محل به انتظار ما توقف بکند! «پاتریک» انگشتش را بروی چند نقطه گذاشت... ولی من از قبل محل مورد نظر را برای توقف کامیون - که در اصل وجود خارجی نداشت - تعیین کرده بودم، نقاطی را که پاتریک انتخاب می کرد، بدلائل قانع کننده ای رد می کردم. بالاخره انگشتم را بروی نقشه گذاشتم و آن را روی رودخانه «تیر» حرکت دادم و همینکه به پل «آنجلو» رسیدم، گفتم:

- پل آنجلو محل مناسبی است. در این نقطه باید به آنها ملحق شویم.

«پاتریک» سرش را بروی نقشه خم کرد و پرسید:

- کدام سرپل؟

گفتم: کامیون در آن سر پل مقابل قصر سنت آنجلو توقف می کند. درست سر ساعت نه و پانزده دقیقه باید آنجا باشد.

«پاتریک» نگاهش را به من دوخت و پرسید:

- فکر می کنی بتوانیم ظرف پانزده دقیقه، خودمان را به پل آنجلو برسانیم؟

گفتم: چرا که نتوانیم؟... با تاکسی می رویم. طوری حرکت می کنیم که آدریانا نتواند ردمان را پیدا کند.

خندید گفت:

- از پارکینگ.

- خوشحالم که یادت نرفته.

- اگر آدریانا پارکینگ را زیر نظر گرفته باشد، آن وقت چه باید کرد؟

وانمود کردم که این موضوع ناراحتم کرده... چند لحظه فکر کردم و بعد گفتم:

- در آن صورت من و تو از هم جدا می شویم، تو بهر قیمتی شده باید خودت را به پل آنجلو برسانی و به استیفن بگوئی که فوراً به طرف مرز حرکت کند. حتی یک دقیقه هم نباید اجرای نقشه ما به تعویق بیفتد، سر ساعت نه و پانزده دقیقه کامیون باید حرکت بکند.

پاتریک بالحنی که میخواست بفهماند اگر من و او ازهم جدا شویم وضع من
اورا نگران میکند، گفت:

- در آنصورت تو چکار میکنی؟

گفتم: نگران من نباش، میدانم به آدریانا چه حقه ای بزنم.

درهمان موقع تلفن زنگ زد... گوشی را برداشتم:

- سلام استیفن. خوب گوش کن بین چه میگویم.

کاردیف به زبان فارسی گفت:

- گوشم به توست. امیدوارم آن کسی که بغل دستت ایستاده، چیزی
نفهمیده باشد.

گفتم: سر ساعت نه و پانزده دقیقه امشب باید در سر پل آنجلو باشی درست
مقابل قصر سنت آنجلو... آره، سر ساعت من و پاتریک، به تو ملحق
میشویم... امیدوارم که اتفاق غیر منتظره ای برای ما نیفتد اگر پاتریک تنها
آمد، شما میتوانید فوراً حرکت کنید. منتظر من نباشید.

کاردیف به شوخی گفت:

- خیلی حقه ای رامین!

امیر عشیری

دیوار هياهو

گفتم: همینطور است... راستی، حال دوست مشترکمان چطور است؟ بهش بگو تا میتواند استراحت بکند... کار دیگری نداری؟

- سر پل آنجلو میبینمت.

-موفق باشی.

گوشی را گذاشتم... پاتریک پرسید:

- حال واسمو چطور بود؟

گفتم: در جاسازی زیر سقف کامیون مشغول استراحت است.

دوباره پرسید:

- استیفن از کجا تلفن میکرد؟

- حتما از یک تلفن عمومی، بهت که گفتم، آنها با کامیون توی شهر دارند میگردند.

- راستش یادم رفته بود.

«پاتریک» با این سؤال خواست زرنگی کند، ولی همان جوابی را شنید که قبلا شنیده بود.

«پاتریک» آرام و قرار نداشت. دنبال بهانه ای میگشت که برای چند دقیقه، خودش را از من جدا کند، و در این زمان کوتاه با مامور رابط خود تماس تلفنی بگیرد و آخرین اطلاعاتی را که درباره «واسمو» بدست آورده بود، در اختیار او بگذارد و پایان خط ماموریت خود را اعلام بکند... سرگیجه گرفته بود و در عین حال سعی میکرد خونسرد و آرام باشد و تسلط بر خوشتن را حفظ کند.

زیرکانه گفت:

- چطور است از این زندان بیرون برویم و یک فنجان قهوه بنوشیم؟

گفتم: یک فنجان قهوه را بین راه هم میتوانیم بنوشیم. تا ساعت هشت و نیم از این اتاق نباید بیرون برویم.

- هوای اینجا برای من خفکان آور شده، خیلی وقت است خودمان را زندانی کرده ایم.

- دو سه ساعت دیگر باید صبر کنی.

- پس من میرم پائین یک فنجان قهوه بنوشم، تا ساعت نه شب خیلی وقت داریم.

گفتم: دیوانگی نکن، نمیخواهم آدریانا و مامورینش تورا ببینند.

«پاتریک» سگرمه هایش تو هم رفت و گفت:

- دیگر حوصله ام دارد سر میرود.

گفتم: من هم درست وضع تورا دارم. چاره ای نیست، باید تحمل کنیم.

پاتریک خیلی سعی میکرد با حيله و نیرنگ مرا از اتاق بیرون بفرستد، یا خودش به بهانه نوشیدن یک فنجان چای یا قهوه، مرا تنها بگذارد... ولی من بی آنکه بگذارم او به موقعیتی که دارد دچار تردید شود، نقشه های او را نقش بر آب میکردم.

در حدود ده دقیقه بساعت نه شب مانده بود که چمدانها را به سالن انتظار فرستادیم... این درست موقعی بود که طبق طرح قبلی که اکنون به موقع اجرا گذاشته میشود، باید «پاتریک» را به بهانه ای تنها می گذاشتم و به او این فرصت را میدادم که با مامور رابط خود تماس تلفنی بگیرد و اطلاعاتی را که از من در باره «استیفن» و «واسمو» و حرکت آنها با کامیون سرپوشیده به سر پل آنجلو و همچنین ساعت حرکت را گرفته بود، در اختیار مامور رابط بگذارد و او را به سر پل «آنجلو» بفرستد و به این ترتیب پایان ماموریت خطیر خود را اعلام بکند.

به پاتریک گفتم:

- من میروم حساب هتل را بپردازم، در سالن انتظار منتظرت میمانم، سعی کن زودتر بیائی پایین. خنده ای کرد و گفت:

- من زیاد کار ندارم. تعویض لباس و تجدید آرایش، فقط همین.

- ساک خودت یادت نرود.

- یادم نمیرود.

از اتاق بیرون آمدم... به سالن انتظار رفتم. حساب هتل را پرداخت کردم و در همانجا به انتظار پائین آمدن پاتریک ایستادم... در همان موقع «کاردیف» خودش را به من نشان داد و با حرکت سر به من فهماند که کارها روبراه است... و بعد به محلی که باید به او ملحق میشدم، برگشت.

حاصل این انتظار یکی از دو حدسی بود که درباره پاتریک زده بودم... او یا باید ناپدید میشد یا اینکه به من ملحق میشد تا وضع سابق خود را در «ام-آی-۶» حفظ کند.

آسانسور و پلکان را زیر نظر گرفته بودم. با این حال اگر برنامه «پاتریک» پس از پایان ماموریتش این بود که ناپدید شود، شاید موفق میشد. چون او یک زن معمولی نبود، و در زمینه کار و حرفه ای که داشت آموزش لازم را

دیده بود، و نباید او را دست کم می‌گرفتم، خاصه در این موقع که به عوامل سازمان جاسوسی رقیب تکیه کرده بود.

در صورتیکه از او خبری نمیشد، طرح تعقیب او را در ذهنم آماده کرده بودم، و به موقع اجرا می‌گذاشتم. در درجه اول مجبور بودم به «کاردیف» اطلاع بدهم که برنامه پرواز به لندن را بدون من انجام بدهد، و حتی یک دقیقه هم در اجرای این برنامه که رساندن «واسمو» به لندن بود، تامل نکند. اقدام بعدی من حرکت بسوی سر پل «آنجلو» بود، با همه خطراتی که در طرح تعقیب پاتریک پیش بینی کرده بودم، باید از فرار او جلوگیری می‌کردم و او را به لندن بر می‌گرداندم. بهر طریق باید پیدایش میکردم، ولو اینکه با جسدش روبرو میشدم.

البته در این طرح فرض بر این بود که پاتریک به من ملحق نشود... دو سه دقیقه به ساعت نه شب مانده بود که به اتاق خودمان تلفن کردم... کسی گوشی را برنداشت. داشتم نگران میشدم... درست موقعی که گوشی را سرجایش می‌گذاشتم، در آسانسور باز شد، و «پاتریک» از آسانسور بیرون آمد... معلوم شد دستور سازمان جاسوسی رقیب به او این بوده که وضع و موقعیت خود را در «ام-آی-۶» حفظ کند تا از این راه بتواند به دو جانبه بودن خود ادامه دهد.

امیر عشیری

دیوار هیاو

پاتریک بطرف من آمد و پرسید:

- به کسی تلفن می کردی؟

گفتم: به تو. راستش نگران شده بودم. فکر کردم شاید غافلگیرت کرده اند.

خنده ای کرد و گفت:

- میبینی که فعلا روبروی تو ایستاده ام.

گفتم: عجله کن، تاکسی منتظر است. بین راه هم می توانیم با هم صحبت کنیم.

چمدان خودم و یکی از دو چمدان او را برداشتم، و اضافه کردم:

- همراه من بیا.

«پاتریک» چمدان خودش را برداشت، بدنبال من آمد و پرسید:

- از کجا می دانی تاکسی منتظر است؟

گفتم: قبل از اینکه تو با آسانسور پائین بیایی، راننده تاکسی دنبال من می

گشت. به او گفتم در پارکینگ منتظر بماند. ما باید سر ساعت نه و ربع به

آنها ملحق شویم.

«پاتریک» حرفی نزد... داخل پارکینگ سر پوشیده هتل شدیم... «کاردیف» جلو آمد. اونیفورم رانندگان تاکسی را پوشیده بود و برای اینکه شناخته نشود، عینک دودی به چشمش زده بود و سبیل پرپشت مصنوعی گذاشته بود. «پاتریک» نمی توانست در نظر اول و بدلیل اینکه حواسش به پایان ماموریتش بود، او را بشناسد.

«کاردیف» چمدانها را از دست من و «پاتریک» گرفت و بزبان ایتالیایی با لهجه سیسیلی گفت:
- لطفا همراه من بیائید.

«پاتریک» و من دنبال او رفتیم... «کاردیف» جلوتر از ما حرکت می کرد. چمدانها را در صندوق عقب تاکسی گذاشت... در مکالمه تلفنی خود با من، اسمی از تاکسی نبرده بود. فقط گفته بود که ترتیب همه کارها را داده است. تعجب من از این بود که او از کجا صاحب تاکسی شده است؟!

به تاکسی نزدیک شدیم، چشمم به «واسمو» افتاد که روی صندلی جلو نشسته بود... «پاتریک» هم او را دید، منتها از دیدن یک مرد بیگانه جا خورد، سرش را بجانب من گرداند و آهسته گفت:

- از راننده بپرس آن مرد غریبه کی و چه کاره است؟

از «کاردیف» که در نقش راننده تاکسی ظاهر شده بود پرسیدم:

- آن مرد چه کاره است، چرا تو تاکسی نشسته؟

کاردیف خنده ای کرد و گفت:

- ناراحت نباشید سنیور رامین. او راننده نوبت دوم است. قرار بود جای مرا بگیرد، ولی حالش بد شد. از مرکز به من دستور دادند او را به خانه اش برسانم. البته وقتی شما را به مقصد رساندم.

پاتریک مرا کنار کشید و گفت:

- ممکنست حقه ای در کار باشد. چطور است یک تاکسی دیگر خبر کنیم؟

گفتم: متأسفانه وقت نداریم این کار را بکنیم. دارد دیر می شود. آنها را نباید منتظر گذاشت. به ساعت دنگاه کردم، و افزودم:

- پنج دقیقه از ساعت نه گذشته.

کاردیف گفت:

- لطفا سوار شوید سنیور رامین. به پاتریک گفتم:

- ما روی صندلی عقب می نشینیم و به هر دوی آنها کاملاً مسلط هستیم. نگران نباش.

امیر عشیری

دیوار هياهو

از در سمت چپ تاکسی سوار شدیم. پاتریک درست در پشت سر «واسمو» قرار گرفت و من در پشت سر کاردیف. از پارکینگ هتل بیرون آمدیم، کاردیف پرسید:

- کجا باید برویم سنیور رامین؟

گفتم: سرپل آنجلو، ولی باید تند بروی.

کاردیف گفت:

- سی سنیور.

«پاتریک» کیف دستی خود را پائین گرفت، سلاح کمری خود را از داخل آن بیرون آورد و آن را نشان داد. با حرکت دست به او فهماندم اسلحه را پائین بگیرد که دیده نشود....

این را هم اضافه کنم که «کاردیف» قیافه «واسمو» را تغییر داده بود... «کاردیف» تاکسی را با سرعت میراند. آنچه که برای من جالب بود، قیافه او و واسمو بود، قیافه مسخره ای داشتند، و جالبتر از قیافه آنها، نقشه من بود که با موفقیت شروع شده و گمان نمی رفت که تا قبل از پرواز هواپیما، اتفاق ناگواری برای ما بیفتد. البته در مذاکرات صبح آنروز با «کاردیف»

حوادث غیر منتظره ای را پیش بینی کرده بودیم که اگر وضع آرام ما بهم خورد، چه کار باید بکنیم.

از گوشه چشم مراقب پاتریک بودم... او آن آرامش قبل از ورود به پارکینگ را نداشت. در اضطراب و نگرانی بسر میبرد. اضطراب او گنگ و مبهم بود و معلوم بود که هنوز ریشه آن را در وجود خود پیدا نکرده است. او گاهی به روبرو خیره میشد، و گاهی از پنجره سمت خود به بیرون نگاه میکرد... هر لحظه منتظر بودم که او متوجه مسیر تاکسی شود و اعتراض کند...

«پاتریک» خودش را به طرف من کشید و با لحنی مضطرب گفت:

- تا آنجا که بخاطر دارم، این راهی که ما داریم طی می کنیم، به پل «آنجلو» منتهی نمی شود.

خنده ای کردم و گفتم:

- اشتباه میکنی عزیزم. کمی صبر کن راننده می داند از چه راهی ما را به پل آنجلو برساند...

«پاتریک» که نگران شده بود، آهسته به من گفت:

- از راننده پرس چرا از این راه می رود. من به خیابانهای رم آشنا هستم، راه ما دور شده، باید علتش را بدانیم. راستش من خیلی نگران هستم.

گفتم: حتما باید بپرسم؟

- البته که باید بپرسی.

- به نظر من نگرانی تو بی مورد است.

راننده (کاردیف) را مخاطب قرار دادم و پرسیدم:

- این راهی که داریم میرویم، کجا می رود؟

- کاردیف خنده ای کرد و گفت:

- بطرف فرودگاه چپامپی نو، سنیور رامین.

با تعجب ساختگی گفتم:

- فرودگاه؟ ولی مقصد ما پل آنجلو است، نه فرودگاه.

«پاتریک» که سلاح کمری در دستش بود، لوله آن را به طرف کاردیف

گرفت و بزبان ایتالیائی گفت:

- هر کسی هستی، بعدا می شناسمت. حالا برگرد برو بطرف پل آنجلو.

بعد رو کرد به من و گفت:

- میبینی که اشتباه نکرده بودم.

گفتم: فکر میکنم حق با تو باشد.

کاردیف بزبان انگلیسی گفت:

- اسلحه تان را غلاف کنید، خانم «پاتریک» ... با شما هستم.

«پاتریک» از شنیدن اسم خودش، آن هم از زبان کسی که او را در لباس رانندگان تاکسی میدید، متحیر شد. بهت زده به من نگاه کرد و پرسید:

- چه خبر شده، موضوع چیست؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم:

- آقای «کاردیف» درست میگوید، به سلاح کمری احتیاجی نیست، غلافش کن.

«پاتریک» احساس کرد که با وضع غیر قابل تصویری روبرو شده است. منتها هنوز آنچه را که رو در روی آن قرار گرفته بود، کاملا درک نکرده بود، ولی حس میکرد که وضع بصورت سابق نیست و باید خبر هائی باشد. همانطور که نگاهش به من بود، با لحنی تند گفت:

- تو چی داری میگوئی، او چه میگوید. اصلا سر در نمی آورم!

گفتم: این آقائی که پشت فرمان نشسته اسم دارد. اسمش «کاردیف» و از مامورین «ام-آی-۶» است. موضوع دیگری که حتما باید بدانی اینست که ما

داریم به فرودگاه «چپامپی نو» نزدیک میشویم. هواپیما ساعت نه و نیم پرواز میکند، یعنی در حدود پانزده دقیقه دیگر....

«پاتریک» با عصبانیت گفت:

- پس تو به من دروغ گفتی؟

با خونسردی گفتم:

- مجبور بودم عزیزم. سعی کن مثل من خونسرد و آرام باشی.

با همان لحن عصبانی گفت:

- خونسرد و آرام باشم؟! من میخواهم بدانم چرا مرا اغفال کردی.

چرا راجع به تغییر نقشه ات حرفی بمن نزدی. تو نباید به من میگفتی؟

گفتم: مثل اینکه هنوز نتوانسته ای بفهمی قضیه از چه قرار است!

گفت: یعنی می خواهی بگوئی به من اطمینان نداشتی؟

گفتم: همینطور است، به تو اطمینان نداشتم.

- بمن اطمینان نداشتی؟!... منظورت چیست؟

- خودت بهتر میدانی.

«کاردیف» مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- به خانم پاتریک بگو آن کامیون سر پوشیده که قرار بود سرپل «آنجلو» منتظر بماند، ساختگی بود.

به پاتریک گفتم:- شنیدی «کاردیف» چی گفت؟ لوله سلاح کمری خود را رو به من گرفت، از روی خشم پوزخندی زد و گفت:

- حالا من شما را بر می گردانم بسر پل آنجلو. ما به فرودگاه نمی رویم. به «کاردیف» دستور بده برگردد.

گفتم: متاسفم عزیزم، سر پل آنجلو کاری نداریم که برگردیم انجا. ما باید به لندن پرواز کنیم.

«کاردیف» گفت:

- نکند خانم پاتریک حواسش پیش «واسمو» است؟...

«پاتریک» دوباره تهدیدم کرد که به کاردیف بگویم برگردد و به سر پل آنجلو برود، ولی من گوشم به تهدیدهای او بدهکار نبود، چون می دانستم سلاح کمری او خالی از فشنگ است.

این ماجرا، یعنی گفت و شنود بین ما از یک طرف و پاتریک از طرف دیگر، بصورت مسخره ای درآمده بود... «پاتریک» گیج شده بود، چون می دید با

امیر عشیری

دیوار هیاو

آنکه سلاح کمری در دست دارد و لوله آن را رو به من گرفته و پی در پی تهدیدم می کند به تهدید هایش اعتنا نمی کنم و خونسرد و آرام سر جایم نشسته ام حتی «کاردیف» هم روش مرا پیش گرفته بود.

به پاتریک گفتم:

- چرا نمی خواهی راجع به واسمو بپرسی، او همین جاست، دستم را به شانه «واسمو» زدم و اضافه کردم:

- ایشان واسمو هستند، همان کسی که انتظار دیدنش را داشتی.

«واسمو» یک بری نشست. کلاه کاسکت را از سرش برداشت و بزبان انگلیسی گفت:

- شب بخیر خانم پاتریک، از دیدن شما خوشوقتم!

کاردیف خنده ای کرد و گفت:

- اجازه بدهید من هم خودم را معرفی کنم. اسم مستعار من «استیفن» است. البته این اسم مستعار را رامین برای من انتخاب کرده. من همان کسی هستم که قرار بود با کامیون به سر پل آنجلو بروم.

به «کاریف» گفتم:

امیر عشیری

دیوار هیاو

اگر یادت باشد امروز صبح سر میز صبحانه، تو را با یک اسم دیگر به پاتریک معرفی کردم.

کاردیف خندید و گفت:

- یادم که نرفته، ولی می ترسم خانم «پاتریک» از تعجب شاخ در بیاورد! چطور است خودت بگوئی؟

به پاتریک گفتم:

- این کاردیف مرد هزار چهره است. صبح سر میز صبحانه به اسم «آدریانا» مامور پلیس رم به تو معرفی شد و تلفنی به اسم «استیفن» حالا به اسم اصلی خودش.

«پاتریک» در یک حالت گیجی بسر می برد. کلماتی که هر کدام رازی را فاش می کرد، مانند ضربه چکشی بود که بر سر او وارد می شد، ولی او تمام امیدش را به سلاح کمری در دست خود بسته بود. واسمو خطاب به پاتریک گفت:

- کار شما تمام است.

«پاتریک» با خشم گفت:

- هر سه تان را میکشم.... باتو هستم کاردیف، اگر بجان همکار عزیزت رامین علاقمندی، سر تاکسی را برگردان و یکراست برو سرپل آنجلو.

کاردیف با خونسردی گفت:

- من حرفی ندارم، ولی رامین خودش باید دستور عقب نشینی بدهد.

به کاردیف گفتم:

- پاتریک شوخی میکند.

پاتریک گفت:

- پس نمیخواهی زنده بمانی؟

گفتم: سرپل آنجلو چه خبر است که تو انقدر اصرار داری برویم آنجا؟!... تو میخواستی «واسمو» را ببینی، مگر نه؟ خوب، اوهم اینجاست، پس دیگر دلیلی ندارد که به سرپل آنجلو برویم. کاردیف گفت:

- چراغهای فرودگاه از اینجا دیده میشود، داریم میرسیم.

«پاتریک» نگاهی به شیشه جلو تاکسی انداخت و گفت:

- هر سه تان را میکشم

دستم را بطرف او بردم و گفتم:

- این اسلحه بدرد کلکسیون من میخورد، بده به من.

باهمان خشم آمیخته به اضطراب گفت:

- میکشمت، اول تورا میکشم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- دیوانه احمق! حالا دیگر برای کشتن من خیلی دیر شده، برای خیلی چیزها دیر شده. تو یک زن یا بهتر بگویم یک مامور اطلاعاتی بدبخت هستی که تا چند دقیقه قبل، خودت را موفق می دانستی و حالا شکست را باهمه تلخی و زجرش احساس می کنی.

فریاد زد: با من اینطور حرف نزن.

گفتم: حالا دیگر باید همه چیز را فهمیده باشی. قبل از حرکت از بندر گرادو، دست تورا خوانده بودم. فهمیدم دوجانبه از آب درآمدی.

- تو حق نداری مرا متهم به دوجانبه بودن بکنی.

- اگر غیر از این بود، دست به اسلحه نمیبردی و مرا تهدید به قتل نمیکردی.

پاتریک گفت: حالا که همه چیز را درباره من فهمیده ای مجبورم هرسه تان را بکشم.

کاردیف، مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- به خانم پاتریک بگو سر پل آنجلو و کامیون سرپوشیده فقط برای اغفال کردن او و مامور رابطش بوده... ضمنا این راهم بهش بگو که سلاح کمری او فشنگ ندارد.

گفتم: پاتریک زن باهوشی است، حالا دیگر چاره ای جزاینکه خفه خون بگیرد ندارد، ضمنا دلم بحال مامور رابطش میسوزد که سرپل آنجلو به انتظار ورود کامیون ایستاده.

«پاتریک» خندید، خنده اش آمیخته به خشم و کینه بود... لوله سلاح کمری خود را کمی پائین گرفت و بعد ماشه را کشید... گلوله ای شلیک نشد... خشم و کینه وجودش را لرزاند. دستش را که سلاح کمری در آن بود، بالا برد که با سلاح کمری به سر یا صورت من بکوبد. مچ دستش را در هوا گرفتم و پیچاندم. سلاح کمری را از دستش خارج کردم و گفتم:

- حالا دیگر همه چیز تمام شد. ناگهان گریست... احساس کرد که در حد یک زن معمولی و درمانده سقوط کرده است و شکست را باهمه تلخی و زجرش باید تحمل کند. او هیچگاه کلمه شکست را به ذهنش راه نداده بود و تصور نمیکرد که ممکن است باناکامی روبرو شود. و اکنون همه آنچه که حتی تصورش را نمیتوانست بکند، رودر رویش قرار داشت و رنجش میداد...

وقتی از آسانسور خارج میشد، یا کمی قبل از آن ، می پنداشت و صد درصد مطمئن بود که به پایان خط ماموریتش رسیده و موفق شده است و حالا همه چیز او با شکست و ناکامی پایان یافته بود، پایانی زشت و تلخ و غیر قابل تصور.

به فرودگاه «چيامپی نو» نزدیک شدیم... «واسمو» همانطور که یکبری نشسته بود، بمن گفت:

- فکر نمی‌کردم بعد از ماجرای ویلای آنتونیو، بتوانیم دوباره همدیگر را ببینیم.

گفتم: ولی من تقریباً امیدوار بودم.

«پاتریک» اشکهایش را پاک کرد، و خیلی زود حالت عادی خود را بازیافت، بعد با لحنی که در واقع اعتراف به شکست در ماموریتش بود، گفت:

- تو موفق شدی.

گفتم: در این مبارزه پنهانی، یکی از ما دو نفر باید موفق می شد و طرف دیگر را از میدان خارج می کرد، ولی من به موفقیت خودم بیش از تو امیدوار بودم. دلیلش هم این بود که می دانستم تو چه هدفی را تعقیب می کنی، ولی تو نمی دانستی که من تو را شناخته ام، و بر اساس این شناخت

تو و دو جانبه بودند بود که نقشه غافلگیری تو و خارج کردن مامور رابطه را از مسیر اصلی طرح کردم. حتی آن تلگرام رمزی که ادعا می کردی از لندن به تو مخابره شده و در آن دستور داده بودند مواظب من باشی، بی اساس بود. ظاهراً حساب این را نکرده بودی که وقتی برگردیم لندن، در مورد تلگرام رمز از تو سؤال می کنم. البته این در صورتی بود که تو و مامور رابطه موفق می شدید «واسمو» را از چنگ من و کاردیف خارج کنید. قبول کن که همه کارهای تو اشتباه و از روی ندانم کاری بود.

«کاردیف» خطاب به من گفت:

- از پاتریک بپرس برای کی کار می کرده؟

گفتم: به لندن که رسیدیم به این سؤال و سئوالات دیگر باید جواب بدهد.

داخل پارکینگ فرودگاه شدیم...

از کاردیف پرسیدم:

- صاحب این تاکسی کجاست؟

گفت: قرار است ساعت نه و نیم بیاید اینجا و تاکسی خود را ببرد. صاحبش از دوستان من است.

پیاده شدیم... دستم را ببازوی پاتریک گرفتم و گفتم:

- اگر دست از پا خطا کنی، یکی ازدو مامور «ام-آی-۶» که در سالن انتظار محوطه پرواز منتظرمان هستند، تو را هدف گلوله قرار می دهد.

کاردیف گفت:

- شما بروید، من و واسمو چمدان ها را می آوریم.

به پرواز هواپیما دو دقیقه مانده بود... حتی یک لحظه هم در سالن انتظار توقف نکردیم. «آدریانا» که از مامورین برجسته پلیس رم و از دوستان صمیمی من بود و بوسیله «کاردیف» برایش پیغام فرستاده بودم که به فرودگاه بیاید، جلو در سالن گمرک منتظرم بود... باهم داخل گمرک شدیم. وجود «آدریانا» در انجام سریع تشریفات گمرکی و مرزی، بسیار موثر بود. ما آخرین مسافرین هواپیما بودیم. پای پلکان هواپیما که رسیدیم، به آدریانا گفتم:

- خیلی دلم می خواست زودتر از اینجا میدیدمت، ولی سخت گرفتار بودم.

خنده ای کرد و گفت:

- سعی کن دفعه دیگر خودت بسراغم بیائی، یا لااقل تلفن کنی.

دست یکدیگر را فشردیم... یکی از مهمانداران هواپیما که بالای پلکان ایستاده بود، با صدای بلند گفت:

امیر عشیری

دیوار هياهو

- لطفا عجله کنید.

از آدریانا خداحافظی کردم و در حالی که دستم به بازوی پاتریک بود، با هم از پلکان بالا رفتیم. پشت سر ما «کاردیف» و واسمو بالا آمدند... در هواپیما بسته شد و موتورهای آن به کار افتاد... وقتی هواپیما از روی باند برخاست، پاتریک پرسید:

- او کی بود؟

پرسیدم: منظورت از او کیست؟

گفت: همان که پای پلکان هواپیما از او خداحافظی کردی.

گفتم: او آدریانا، یکی از افسران برجسته پلیس رم بود. البته آدریانای اصلی!

- فکر می کنی با من چه می کنند؟

- خودت بهتر می دانی. اگر در زمان جنگ بودیم، تیر بارانت می کردند.

- و حالا محکوم به زندان می شوم.

- باید قبلا فکرش را می کردی.

با خنده تلخی گفت:

- بفکر خیلی چیزها باید می بودم.

- گفتم: آخرین اشتباه تو این بود که به مامور رابط ملحق نشدی.

گفت: او به من گفته بود به تو ملحق شوم.

گفتم: حدس میزد.

پاتریک گفت:

- پس تو با علم به اینکه می دانستی هدف من از نزدیک شدن به تو

چیست، نقش بازی میکردی؟!

پرسیدم: مامور رابط تو عضو کدام یک از سازمانهای جاسوسی بود؟

گفت: نمی دانم، من فقط خودش را میشناختم.

- چطور چنین چیزی ممکن است؟!

- من از او راجع به وابستگی اش پرسیدم، ولی جواب درستی نداد.

- خودت را ارزان فروختی یا گران؟

گفت: قرار شد در مقابل ماموریتی که برای او انجام می دهم، پنجاه هزار

دلار بگیرم.

پرسیدم: چقدر از این مبلغ را در شروع کار گرفتی؟

چند لحظه بفکر فرو رفت و سپس گفت:

- بیست هزار دلار بنام من به یک حساب بانکی ریختند.

- در کدام بانک و کجا؟

- در ژنو.

- پس نمی خواهی اسم آن بانک را بگوئی؟

- فعلا نه.

- مجبورت می کنند اسم بانک و حتی شماره حساب خودت را فاش کنی.

- پاتریک سکوت کرد... او را به حال خودش گذاشتم. و از «کاردیف» که در

ردیف جلو نشسته بود، پرسیدم:

- به بابا بزرگ تلگراف کردی؟

گفت: او الان در فرودگاه منتظر توست.

«بابا بزرگ» اسم مستعار «هاری اسمیت»، رئیس «ام-آی-۶» بود... با ورود

هواپیما به فرودگاه لندن و تحویل «واسمو» به مامورین «هاری اسمیت»

ماموریت من پایان می یافت... این ماموریت چند بار با ناکامی روبرو شده

بود و مرا تا مرز شکست، و بهتر است بگویم تا یک قدمی مرگ برده بود،

ولی دوجانبه بودن «پاتریک» نه فقط مرا از مرگ حتمی که «کامینگ»

نقشه آن را کشیده بود نجات داد، بلکه وسیله ای شد تا من موفق شوم.

درست به خاطر ندارم چند ساعت از نیمه شب گذشته بود که هواپیمای حامل ما روی باند فرودگاه لندن به زمین نشست... فرودگاه را مه غلیظی گرفته بود، هواپیما با احتیاط به سوی جایگاه مخصوص حرکت می کرد... «پاتریک» از پنجره به بیرون می نگریست، جز مه غلیظ چیز دیگری نمی دید، در اندیشه زندگی تباه شده اش بود. به لحظه ای می اندیشید که ناگهان و خیلی سریع همه چیز که حتی تصورش را هم نمی کرد، عوض شد...

برای یک مامور دو جانبه این لحظه، یعنی از موفقیت صد در صد ناگهان به شکست سقوط کردن، دردناکترین لحظات زندگی محسوب میشود....

اما من از اینکه توانسته بودم ماموریتم را با موفقیت انجام بدهم، احساس آرامش می کردم، آرامشی که بعد از آن همه مخاطرات و حوادث خونین که هر کدام از آن حوادث مرا تا مرز شکست کشانده و حتی طعم تلخ شکست را هم به من چشانده بود، بدست آمده بود... اکنون با دست پر به لندن باز می گشتم... هر دو دستم پر بود.

«واسمو» جاسوس پناهنده به غرب و «پاتریک» مامور «ام-آی-۶» را که دو جانبه از آب در آمده بود، به لندن آورده بودم که هر دو را تحویل بدهم.

«پاتریک»، سر به جانب من گرداند و گفت:

- لابد هاری اسمیت در پای پلکان منتظرست.

گفتم: مامورین «هاری اسمیت» منتظرند، نه خود او.

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت:

- از این پیروزی احساس غرور میکنی، مگر نه؟

گفتم: از این پیروزی ها زیاد دیده ام، این یکی هم مثل آنهای دیگر.

- در واقع باید با شکست روبرو میشدی. خیلی شانس آوردی.

- همینطور است.

چند لحظه سکوت کرد... و بعد با همان لبخند تلخ گفت:

- میدانم این چیزی که میخواهم بگویم از نظر تو احمقانه است، حتی از نظر خودم، ولی...

به حرفش ادامه نداد...

گفتم: بگو، شاید از نظر من احمقانه نباشد.

گفت: میخواستم بپرسم آیا «هاری اسمیت» راجع به من چیزی میداند یا نه؟

بوضوح نمی دانستم منظور او از این سؤال چیست. با این حال باید به سئوالش جواب میدادم، گفتم:

- در آخرین گزارش که «کاردیف» آن را مخابره کرد، از تو اسمی برده نشد، چون صد در صد مطمئن نبودم که نقشه ام برای بدام انداختن تو با موفقیت اجرا می شود. دلیلش هم این بود که نمی دانستم تو بر می گردی پیش من، یا بعد از آخرین تماس تلفنی خودت با مامور رابطت، ناپدید میشوی. به این دلیل بود که هاری اسمیت را در جریان ماجرای تو نگذاشتم.

مکت کردم و افزودم:

- ولی موضوعی که تو می خواستی بگوئی، این نبود.

پاتریک گفت:

- می خواستم از تو خواهش کنم حالا که «هاری اسمیت» از ماجرای من چیزی نمیداند، تو هم این طور خیال کن که چیزی نمی دانی و هیچ اتفاقی نیفتاده.

منظورش را فهمیدم، اما وانمود کردم که از حرفهایش چیزی نفهمیده ام، گفتم:

- بیشتر توضیح بده.

لبخند تلخ را دوباره بروی لبانش آورد و گفت:

- نمی خواهم بگویم دو جانبه بودن مرا نادیده بگیری، ولی می توانی سرنوشت مرا بدست خودت عوض بکنی و مرا ندیده بگیری.

گفتم: منظورت اینست که خودم را کنار بکشم تا تو بتوانی فرار کنی؟ به عبارت دیگر نقشه من در مورد بدام انداختن تو با شکست روبرو شود. همین را می خواستی بگوئی؟

آهسته سر تکان داد و گفت:

- درست فهمیدی، بگذار بروم. «کاردیف» را هم راضیش کن.

گفتم: فرض کنیم «کاردیف» را هم راضی کردم که تو را ندیده بگیرد، ولی تو فکر نمی کنی واسمو که همه چیز را می داند، هیچ جور نمی شود راضیش کرد؟

پرسید: اگر پای «واسمو» در میان نبود، این کار را میکردی؟

با قاطعیت گفت:

- البته که تقاضای تورا انجام نمیدادم. من در هر شرایط که باشم، به موقعیت خودم اهمیت میدهم.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- چه تقاضای احمقانه ای!

امیر عشیری

دیوار هیاو

خنده ام گرفت... گفتم:

- واقعا احمقانه!

- نباید این تقاضا را مطرح میکردم.

- مهم نیست، فراموش کن.

«پاتریک» دوباره از پنجره به بیرون نگریست...

هواپیما به جایگاه مخصوص خود رسید و توقف کرد. به «کاردیف» گفتم:
صبر میکنیم تا همه مسافرین از هواپیما خارج شوند و مامورین خودمان
بیایند بالا...

چند دقیقه بعد «جرالد» و «وین سنت»، دو تن از مامورین «ام-آی-۶» که
هر دو آنها را قبل از این ماموریت میشناختم، داخل هواپیما شدند...

«واسمو» را به آنها تحویل دادم. «جرالد» پرسید:

- خانم «پاتریک» اینجا چه میکند؟!

گفتم: «پاتریک» را بلندن احضار کرده اند.

«کاردیف» به من نگاه کرد. اضافه کردم:

من و کاردیف به اتفاق «پاتریک» خودمان را به اداره میرسانیم.

شما «واسمو» را با خودتان ببرید و یک اتومبیل برای ما بگذارید.

«وین سنت» گفت:

- قبلاً ترتیبش را داده ایم.

«واسمو» درحالی که دست مرا میفشرد، گفت:

- اگر تو نبودی هیچ معلوم نبود چه سرنوشتی میداشتم.

به شوخی گفتم:

- شاید کشته میشدی و در اینصورت سرنوشت بهتری پیدا میکردی.

همه خنده شان گرفت...

خود «واسمو» هم نتوانست جلو خنده اش را بگیرد... درحالی که میخندید، گفت:

- بهر حال متشکرم، تو زندگی مرا نجات دادی.

گفتم: مامورین منتظر تو هستند. شاید باز هم همدیگر را ببینیم.

«جرالد» خطاب به «واسمو» گفت:

- بفرمائید برویم...

«واسمو» گفت:

- حالا معنی آزادی را درک میکنم.

و به اتفاق آنها از هواپیما خارج شد... بدنبال آنها ماهم از هواپیما خارج شدیم... درپای پلکان هواپیما، سه دستگاه اتومبیل جلب نظر میکرد. «واسمو» را در اولین اتومبیل جای دادند. هواپیما در محاصره مامورین «ام-آی-۶» بود، و تدابیر امنیتی شدیدی برای حفظ جان «واسمو» به کار رفته بود، همینکه اتومبیل حامل آنها حرکت کرد، اتومبیل مامورین نیز در پشت سر آنها قرار گرفت و فرودگاه را ترک گفت.... اتومبیل سوم منتظر مابود.

«پاتریک» را روی صندلی عقب اتومبیل نشانیدیم و «کاردیف» و من، در دو طرفش جای گرفتیم، علاوه بر راننده، دو مامور مسلح نیز روی صندلی جلو جای گرفتند، وقتی حرکت کردیم، پاتریک آهی کشید و بزبان ایتالیائی گفت:

- همه چیز تمام شد.

و بعد علامت صلیب را با دست روی سینه اش ترسیم کرد.

کاردیف گفت:

- اینطور که معلوم است، «پاتریک» یک زن مذهبی است!

گفتم: حتما روزهای یکشنبه هم به کلیسا میرود.

پاتریک عصبانی شد و گفت:

- خواهش میکنم مسخره ام نکنید.

کاردیف گفت:

- واقعیت را نمیشود به باد مسخره گرفت، اعتقادات مذهبی اشخاص قابل

احترام است!

پاتریک به همان لحن گفت:

- مریم مقدس همیشه کمکم کرده، اعتقادات مذهبی من خیلی شدید است

.

«کاردیف» که روی دنده شوخی افتاده بود، با خنده گفت:

- فکر نمیکنم این دفعه بتواند کمکت بکند، چون جلسه بازپرسی از تو،

سری است و مریم مقدس را به جلسه راه نمیدهند، مگر اینکه معجزه بکند!

پاتریک رو کرد به من و گفت:

- به کاردیف بگو بس کند.

گفتم: کاردیف شوخی میکند. سعی کن عصبانی نشوی.

کاردیف با لحنی جدی خطاب به پاتریک گفت:

- سعی میکنم یکی از بازپرسها من باشم آنوقت میدانم چگونه باید تورا به حرف آورد.

پاتریک گفت:

- من چیزی برای گفتن ندارم. حتی «هاری اسمیت» هم نمیتواند مرا به حرف بیاورد.

گفتم: همه مجرمین همین حرف را میزنند، البته قبل از اینکه در برابر میز بازپرس قرار بگیرند.

پاتریک گفت:

- من حتی آن موقع هم همین حرف را میزنم. من چیزی نمیدانم.

گفتم: بهتر است ساکت باشیم.

سکوت برقرار شد... تا مقصد یک کلمه بین ما رد و بدل نشد... پاتریک را به دفتر کار «هاری اسمیت» بردیم. او در دفتر کارش نبود. سراغش را گرفتم، معلوم شد به محلی که برای «واسمو» در نظر گرفته بودند، رفته است. پاتریک را به اتاق دیگر بردیم... کاردیف مراقبت از او را به عهده گرفت و من

به ملاقات «آرتور» معاون هاری اسمیت رفتم . او در دفتر کارش منتظرم بود، «آرتور» از پشت میزش کنار آمد، دست مرا فشرد و گفت:

- تو یک قهرمان هستی.

گفتم: از کلمه قهرمان خوشم نمیاد. من در حد یک مامور سرّی ماموریتی را که به عهده ام گذاشته بودند انجام دادم. هر مامور دیگری هم بجای من بود، به همین نقطه ای که من رسیدم میرسید.

- ولی این ماموریتی که تو انجام دادی از دید من و «هاری اسمیت» بسیار مهم است.

- متشکرم.

- راستش فکر نمیکردیم بتوانی «واسمو» را به لندن برسانی.

- خود من هم زیاد امیدوار نبودم.

آرتور گفت:

- هاری به من گفته است به تو بگویم برای استراحت میتوانی برگردی پیش «ایلی». او منتظر است عجله کن .

گفتم: قبل از اینکه برگردم پیش «ایلی»، بهتر است امانتی دوم را از من تحویل بگیری.

«آرتور» با تعجب گفت:

- امانتی دوم؟! منظورت چیه؟

گفتم: پاتریک را میگویم. با همان تعجب و حیرت گفت:

- پاتریک؟! چی شده، بیشتر توضیح بده.

لبخندی زدم و گفتم:

- پاتریک، جاسوس دوجانبه است .

- صبر کن ببینم، منظورت همان پاتریک مامور ما در بندر تریست است که

به او ماموریت دادیم با تو همکار بکند؟

- بله، همان پاتریک مامور شما در تریست را میگویم.. او دوجانبه از آب

درآمد.

- او کجاست؟

گفتم: همینجا، در یکی از اتاق های طبقه دوم... کاردیف از او مراقبت

میکند.

«آرتور» با ناباوری گفت:

امیر عشیری

دیوار هیاو

- در آخرین گزارشی که از رم مخابره کرده بودی راجع به پاتریک اشاره ای نشده بود!

گفتم: دلیلش این بود که مطمئن نبودم میتوانم او را به دام بیندازم.

«آرتور» از من خواست که او را در ماجرای پاتریک قرار بدهم... ماجرا را از لحظه ای که به پاتریک ظنین شده بودم، تا لحظه ای که او را غافلگیر کردم شرح دادم.

«آرتور» معتقد بود که قضیه دوجانبه بودن پاتریک به مراتب مهم تر از ماجرای «واسمو» است. چون دوجانبه بودن پاتریک زنگ خطر را به صدا درآورده است، و به طور قطع و یقین او تنها نبوده و در «ام-آی-۶» هستند کسانی که با او ارتباط داشته اند و اسرار را فاش میکرده اند.

به او گفتم: در این مورد باهم ، هم عقیده هستیم، پاتریک به تنهایی نمیتوانست دست به چنین کاری بزند، مطمئنا از کسی دستور میگرفته.

«آرتور» گفت:

- قبل از اینکه پاتریک را ببینم باید با «هاری» تماس بگیرم.

گفتم: پس دیگر با من کار ندارید؟

- همین جا باش، تا «هاری» برگردد. مطالبی که درباره پاتریک گفתי برای او هم باید بازگو کنی، موضوع خیلی مهم است، حتی مهمتر از ماجرای «واسمو». موجودیت «ام-آی-۶» در خطر است. باید هر چه زودتر تحقیقات دامنه داری را در داخل سازمان خودمان شروع کنیم، چیزی که اصلاً فکرش را نمی کردم. «آرتور» بطرف تلفن روی میزش رفت... شماره تلفن محلی را که در واقع مخفی گاه «واسمو» بود گرفت... ارتباط با هاری اسمیت برقرار شد... به او گفت که برای کار مهمی وجودش در اداره لازم است... «هاری» سراغ مرا گرفت... «آرتور» گوشی تلفن را به من داد. «هاری» اسمیت» پس از آنکه به من تبریک گفت، پرسید:

- این کار مهمی که «آرتور» میگوید، به تو هم بستگی دارد یا نه؟

گفتم: خیلی زیاد، چون این کار مهم را من انجام داده ام، و حالا تو باید تصمیم بگیری.

اسمیت گفت:

- گوشی را بده به آرتور...

گوشی را به آرتور دادم... مکالمه او با اسمیت خیلی کوتاه بود. وقتی «آرتور» گوشی را سرجایش گذاشت، به من گفت:

- اسمیت تا نیم ساعت دیگر اینجااست. به من گفت به تو بگویم که همین جا بمانی.

گفتم: فکر می کردم صبحانه را با زخم میخورم. حالا باید به او تلفن کنم که ناهار را با هم می خوریم.

آرتور به تلفن اشاره کرد و گفت:

- از همین جا به آیلین تلفن کن.

- صبر می کنم تا هوا کاملا روشن شود. او الان خوابست.

- اسمیت به او اطلاع داده که تو چه ساعتی وارد لندن می شوی.

به آیلین تلفن کردم... بیدار بود. با اولین زنگ تلفن، گوشی را برداشت... منتظر بود... به او گفتم که صبحانه را تنها بخورد و منتظرم نباشد... چند دقیقه ای با هم صحبت کردیم، وقتی گوشی را گذاشتم، آرتور گفت:

- حالا می توانیم سری به پاتریک بزنیم. میل دارم او را ببینم.

گفتم شرطش اینست که خوددار باشی.

با خنده گفت:

- همکارانم به من کوه یخ لقب داده اند. این قبیل ماجراها مرا بهم نمیریزد.

به اتفاق، به اتاقی که «پاتریک» را در آنجا زندانی کرده بودیم رفتیم. «آرتور» همین که رو در روی پاتریک قرار گرفت، برخلاف گفته خود خونسردیش را از دست داد و سیلی محکمی به پاتریک زد و با خشم او را خائن خواند.

«پاتریک» لب از روی لب برنداشت و سیلی محکم آرتور را تحمل کرد...

«آرتور» او را مخاطب قرار داد و پرسید:

- کی به تو دستور میداد؟

«پاتریک» جوابی نداد... سکوت او، «آرتور» را بیشتر خشمگین کرد. کوشید تا پاتریک را با تهدید وادار به حرف زدن بکند، ولی بی فایده بود، «پاتریک» ظاهراً تصمیم گرفته بود اسرار دوجانبه بودن خود را فاش نکند. شاید هم منتظر «هاری اسمیت» بود تا به سئوالات او جواب بدهد... سیلی بدون مقدمه آرتور که بر خلاف روش بازپرسی بود، «پاتریک» را وادار به سکوت کرده بود و معلوم بود که خشونت «آرتور» کاری از پیش نمی برد.

«آرتور» پاتریک را تحت فشار گذاشت و حتی او را تهدید به مرگ کرد... سرانجام پاتریک سکوت را شکست و با لحنی محکم گفت:

مجبور نیستم به سئوالات تو جواب بدهم.

«آرتور» به اوج خشم رسیده بود و امکان داشت از روش خاص بازپرسی منحرف شود... «کاردیف» به من اشاره کرد آرتور را از اتاق ببرم... «آرتور» اصرار داشت در همان برخورد اول «پاتریک» را به حرف بیاورد و نام کسی را که از او دستور میگرفته فاش کند، ولی پاتریک در برابر تهدیدهای او مرعوب نشد و به سکوت خود ادامه داد.

«آرتور» را از اتاق خود بیرون بردم... و به او گفتم:

- به تو باید لقب کوه آتشفشان بدهند، نه کوه یخ!

با همه خشمی که وجودش را گرفته بود، لبخند زد و گفت:

- اگر اسلحه داشتم میکشتمش.

گفتم: در این صورت بدردسر بزرگی می افتادی. نباید با او آنطور رفتار می کردی. خیلی زود خونسردیت را از دست دادی.

گفت: آره، حق با توست، ولی نتوانستم جلو خودم را بگیرم. هنوز هم نمی توانم باور کنم که او به ما خیانت کرده است.

- باید این واقعیت تلخ را باور کنی.

- خیلی وحشتناک است.

- خوشبختانه نتوانست به سازمان رقیب خدمت بکند.

داخل دفتر کارش شدیم. آرتور گفت:

- فکرش را بکن اگر تو در «گرادو» به پاتریک ظنین نمی شدی و او موفق می شد به کمک مامور رابط خود، واسمو را از چنگ تو بیرون بیاورد، چه ضربه جبران ناپذیری به ما وارد می شد.

گفتم: بدون شک پاتریک در ماجرای خودش تنها نبوده و حالا باید دید او از کی دستور می گرفته. شناخت عامل اصلی چندان کار آسانی نیست، البته اگر پاتریک او را معرفی نکند. در آن صورت باید ردجویی برای شناخت عامل اصلی را در داخل سازمان خودمان شروع کنید.

آرتور گفت:

- با نظر تو موافقم. به اسمیت پیشنهاد می کنم این ماموریت را به تو واگذار بکند، در حال حاضر تو تنها کسی هستی که می توانی عامل اصلی را پیدا کنی.

پوزخندی زدم، و یک فنجان قهوه برای خودم ریختم و روی مبل چرمی نشستم، سیگاری آتش زدم.

«آرتور» به من خیره شده بود و منتظر شنیدن جواب بود.

کمی قهوه نوشیدم و گفتم:

- خیلی خسته هستم.

گفت: این را میدانم، ولی موضوع چیز دیگری بود.

گفتم: آن ماموریت را خودت به عهده بگیر. ماموریت من تمام شده و دیگر تصمیم ندارم بلافاصله ماموریت بعدی را قبول کنم.

- جدی نمیگوئی رامین؟

- بهتر است از آیلین بپرسی. او منتظر من است و فکر نمی کنم با ماموریت دوم من موافقت بکند.

آرتور گفت: یادت باشد این ماموریت را اسمیت، پدر زنت به تو پیشنهاد می کند. فکر نمی کنم بتوانی پیشنهادش را رد کنی، بخصوص که دستمزد کلانی هم بهت میدهد.

قهوه ام را نوشیدم. یکی به سیگارم زدم و گفتم:

- بهتر است تو هم یک فنجان قهوه برای خودت بریزی، قهوه اش خیلی عالیست.

«آرتور» یک فنجان قهوه برای خودش ریخت و آمد در کنار من نشست... گرم صحبت شدیم. هوا کاملاً روشن شده بود... احساس خستگی می کردم و

احتیاج به خواب داشتم. در وضعی بودم که حتی به پیشنهاد آرتور برای ماموریت جدید هم فکر نمی کردم، حواسم پیش «آیلین» بود.

آرتور موضوع صحبتمان را عوض کرد و گفت:

- میخواهم یک پیشنهاد بکنم.

پرسیدم: پیشنهاد به کی؟

- به تو.

- اگر پیشنهادات مربوط به ماموریت جدیدی است که پیشنهاد کرده بودی، فراموش کن.

- ولی این پیشنهاد صد در صد به نفع توست.

- خوب، مطرح کن بینم نفعش در کجاست؟

آرتور گفت:

- چطور است تو را در «ام-آی-۶» استخدام کنیم؟

خنده ام گرفت. گفتم:

- که ماموریت ها را بدون چون و چرا قبول کنم؟ نه، من خودم را آزاد کردم که به میل خودم کار بکنم و اگر قرار باشد در استخدام یک سازمان قرار

بگیرم، دوباره بر می‌گردم به پلیس بین‌المللی. کار کردن در آنجا برای من به مراتب راحت‌تر از کار کردن در «ام-آی-۶» است. من قبل از اینکه یک مامور سری از آب در بیایم، یک پلیس بودم، آن هم پلیس بین‌المللی. درآمدی که از این طریق، یعنی آزاد کار کردن بدست می‌آورم، چند برابر حقوق سالیانه‌ایست که از پلیس بین‌المللی می‌گرفتم.

آرتور گفت:

- حتی اگر بدانی که یکی از هموطنان تو در خدمت «ام-آی-۶» است، باز هم پیشنهاد مرا رد می‌کنی؟ می‌توانم تو را با او آشنا کنم.

- یکی از هموطنان من؟!

- آره، اسمش طاهر است.

- این اسم به نظرم آشناست.

- با خودش هم می‌توانی آشنا شوی.

- گفתי اسمش طاهر است؟

- آره، تو از کجا با اسمش آشنا شدی؟

گفتم: اگر او همان کسی باشد که خاطرات ماموریت هایش در جنگ دوم در یکی از مجلات ایران منتشر می‌شد باشد، خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم.

آرتور گفت:

- طاهر در «سی-ای-دی» کار می کرد و حالا در «ام-آی-۶» کار می کند و فعلاً برای انجام ماموریتی به بندر پلیموت رفته. قرار است امروز به لندن برگردد. امیدوارم تا مراجعت او، تو اینجا باشی، خیلی دلم می خواهد شما دو نفر را بیکدیگر معرفی بکنم، این آشنائی برای هر دوی شما جالب است.

گفتم: حتی اگر بدانم طاهر یک ساعت دیگر وارد لندن می شود، حاضر نیستم بمانم. دیدن آیلین برای من مهم است. طاهر را بعداً می بینم. حتی حاضرم او را به شام دعوت بکنم که بیشتر بتوانیم با هم صحبت بکنیم.

«آرتور» دهان باز کرد چیزی بگوید، که صدای زنگ تلفن دهان او را بست... از روی مبل بلند شد و به طرف تلفن رفت... در جواب مخاطب خود گفت: آره، این جا نشسته... دیر کردی «هاری»، قرار بود نیم ساعت قبل اینجا باشی، اتفاقی افتاده بود؟ همین الان می آیم بدفتر تو...

«آرتور» گوشی را گذاشت و به من گفت:

- هاری بود، منتظر توست.

پرسیدم: نگفت چرا دیر کرده بود؟

- نه، جواب درستی نداد.

امیر عشیری

دیوار هیاو

آرتور و من به دفتر «هاری اسمت» رفتیم... او را خیلی خوب میشناختم که وقتی در پشت میز کارش می نشیند، رفتاری کاملاً جدی دارد... با هم دست دادیم. به من تبریک گفت، و بعد پرسید:

- کار مهمی که آرتور می گفت چیست؟

گفتم: به پاتریک مربوط می شود،

گفت: پاتریک، همان مامور ما در بندر تریست است؟

گفتم: حالا دیگر در بندر تریست نیست. همین جا، در یکی از اتاقهای طبقه دوم زندانی است. «کاردیف» از او مراقبت می کند.

خونسرد و آرام پرسید: قضیه چیست ؟

ماجرای پاتریک را به صورت گزارش به اطلاعاتش رساندم...

اسمیت گفت:

- این گزارش و گزارش «واسمو» را تهیه کن، می خواهم مطالعه کنم. سعی کن خیلی دقیق باشد.

آرتور گفت:

امیر عشیری

دیوار هیاھو

- خیلی سعی کردم پاتریک را به حرف بیاورم، ولی ترجیح داد سکوت بکند.
حتی تهدیدش کردم، با این حال نتیجه ای نگرفتم.
اسمیت گفت:

- من او را به حرف می آورم. باید ریشه این ماجرا را پیدا کنم.

گفتم: ریشه اش را در همین سازمان باید جستجو کنی. چون تلگرامی که
پاتریک ادعا می کرد از لندن دریافت کرده و به او دستور داده بودند مواظب
من باشد، جعلی بوده.

اسمیت گفت:

- قول میدهم عامل اصلی را پیدا کنیم.

آرتور به او گفت

- به عقیده من بهتر است این ماموریت را به رامین واگذار کنی.

«اسمیت» بی تامل گفت:

- رامین ماموریتش تمام شده، فعلا کاری با او ندارم.

بعد رو کرد به من و گفت:

- با تو کاری ندارم، می توانی بروی.

در حدود ساعت هشت صبح بود که از اداره «ام-آی-۶» بیرون آمدم، مسافتی کوتاه که پیاده طی کردم، اتومبیلی در کنار پیاده رو توقف کرد. صدای آیلین همسرم را شنیدم که مرا صدا کرد... رو گرداندم... آیلین را در پشت فرمان اتومبیل دیدم که لبخندی از شوق بروی لبانش نقش بسته بود. چند لحظه نگاهش کردم، و بعد به طرفش رفتم....

* * *

از اقامتگاه «واسمو» اطلاع درستی نداشتم. نمی دانستم او را در لندن مخفی کرده اند یا به خارج شهر برده اند، محل اقامت او کاملاً در اختفای کامل قرار گرفته بود، ولی می دانستم که «پاتریک» را در ساختمان شماره هفت «ام-آی-۶» در یکی از خیابانهای شمالی لندن زندانی کرده اند و به شدت از او مراقبت می کنند.

اینکه «پاتریک» در چه مرحله ای از بازپرسی قرار گرفته بود، آیا نام همکاران خود در «ام-آی-۶» را فاش کرده بود یا نه، کاملاً بی اطلاع بودم، نباید هم اطلاع میداشتم، بدلیل اینکه ماموریتم را در خارج از کادر مامورین «ام-آی-۶» انجام داده بودم و دیگر لزومی نداشت موضوع پاتریک را دنبال کنم. این را هم میدانستم که اگر از «هاری اسمیت» راجع به پاتریک سؤال بکنم، با آنکه دامادش بودم، او جوابم را نخواهد داد.

آیلین و من تصمیم گرفتیم به جنوب فرانسه برویم. این مسافرت برای هر دوی ما لازم بود، در واقع ماه غسل ما با مسافرت به جنوب فرانسه شروع می شد.

در دومین شب ورودم به لندن که در واقع اولین شب محسوب می شد، «آیلین» و من پس از آنکه در رستوران «تروکادرو» شام صرف کردیم، در حدود ساعت یازده شب به آپارتمان خودمان برگشتیم... تلفن آپارتمان ما مجهز به دستگاه مخصوصی بود که در غیبت من یا «آیلین» و یا هردومان، کلیه تلفنهایی که به ما می شد، پیغام کسی را که تلفن کرده بود، روی نوار ضبط می کرد...

دستگاه ضبط پیغامهای تلفنی را به کار انداختم... صدای هاری اسمیت را شنیدم که این پیغام را فرستاده بود: «رامین، در اولین فرصت به من تلفن کن، کار مهمی دارم...»

این پیغام دوباره و به فاصله نیم ساعت روی نوار ضبط شده بود... آیلین پرسید:

– فکر می کنی پاپا چه کار مهمی دارد که دوباره پیغام فرستاده؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نمی دانم، باید از خودش بپرسم.

دستم بطرف گوشی تلفن رفت...

«آیلین» زودتر از من دستش را روی گوشی گذاشت و گفت:

- یک دقیقه صبر کن عزیزم، اگر پدرم ماموریت جدیدی برای تو در نظر گرفته بود، باز هم میخواهی مرا تنها بگذاری یا تصمیم داری استراحت کنی؟

مردد بودم چه جوابی بدهم.

«آیلین» میخواست من به ماموریت نروم. در حالی که میدانستم منظور اسمیت از پیغامهای فوری، چیزی جز یک ماموریت جدید نیست.

در جواب سؤال آیلین گفتم:

- فکر نمیکنم ماموریت جدیدی در پیش باشد.

- این جواب من نشد!

- قول می دهم هر کجا رفتم، تو را هم با خود ببرم.

آیلین گفت:

- قول بده اگر پدرم پیشنهاد ماموریت جدیدی به تو داد، پیشنهادش را رد میکنی.

گفتم: تنها قول دادن من کافی نیست. تو که پدرت را میشناسی، هیچ عذر و بهانه ای را قبول نمی کند. آدم یک دنده ایست، عصبانی می شود.

- تو پیشنهادش را رد کن، بقیه اش با من.

- خیلی خوب، حالا بگذار بهش تلفن بکنم ببینم چه کار دارد.

با آنکه در حدود نیم ساعت به نیمه شب مانده بود، من میدانستم «اسمیت» تا آن وقت شب و بلکه تا پاسی از نیمه شب گذشته در دفتر کارش میماند... شماره تلفن اختصاصی او را گرفتم... با اولین زنگ تلفن گوشی را برداشت... همینکه صدای مرا شنید، فرصت نداد بپرسم چه کارم دارد. با حالت نیمه عصبی گفت:

- انتظار نداشتم به این دیری تلفن بکنی؟!!

گفتم: گمانم فراموش کرده ای که ماموریت من تمام شده و از مهمتر اینکه من در استخدام تو نیستم... حالا بگو ببینم چه کارم داری؟

عصبانی شد و گفت:

- کی گفته ماموریت تو تمام شده، تو هنوز هم در استخدام من هستی.

- منظورت از ماموریت من تمام نشده چیست؟

- منظورم اینست که پرچانگی نکن و فوراً بیا اینجا منتظرت هستم.

- طوری شده؟

«اسمیت» بی آنکه جوابی به من بدهد گوشی را گذاشت. با این عمل می خواست به من بفهماند که فوراً باید به دیدنش بروم و هر کاری میگوید بدون چون و چرا آن را انجام بدهم.

آیلین گفت:

- پدرم خیلی عصبانی بود !!

گفتم: پس تو هم حرفهایش را شنیدی؟

گفت: تقریباً ولی نگفتم چه اتفاقی افتاده که تو را با این عجله احضار کرده؟

- هر اتفاقی افتاده باشد به ماموریت من مربوط نمی شود.

- زیاد هم مطمئن نباش.

- بزودی قضیه روشن می شود.

«آیلین» از من فاصله گرفت و گفت:

- فعلا باید بروی ببینی چه کارت دارد. ضمناً یادت باشد که به من قول داده ای اگر موضوع یک ماموریت جدید باشد پیشنهادش را رد کنی.

لبخندی زد، اضافه کرد:

- البته خیلی محترمانه!

خنده ام گرفت، گفتم:

- اشکال کار اینجاست که پدرت را با هیچ زبانی نمی شود قانع کرد.

«آیلین» با لحنی که ظاهراً اطمینان بخش بود گفت:

- تو فقط پیشنهادش را رد کن، بقیه اش را بگذار به عهده من. زبان او را من میفهمم.

«آیلین» خودش هم میدانست نمیتواند در کارهای پدرش دخالت کند و برای اینکه حرفی زده باشد به من اطمینان داد با پدرش صحبت میکند. من بهتر از او «اسمیت» را میشناختم، مردی یک دنده و مصمم بود و به کسی اجازه نمیداد در تصمیماتی که میگیرد عقیده اش را تحمیل بکند. او در کار خود ورزیده و دارای تجربه فراوان بود و اگر غیر از این بود، امکان نداشت، در رأس «ام-آی-۶» قرار بگیرد.

اما من برای زندگی کار میکردم. حرفه من قبول ماموریت های پلیسی و
 احیاناً اطلاعاتی بود و نمیتوانستم به میل و خواسته او برنامه و شغل و حرفه
 خود را تنظیم کنم و هرکاری او میگفت، انجام بدهم.

در این صورت باید تغییر شغل میدادم و یک حرفه دیگر مثلاً کشاورزی را
 انتخاب میکردم که «آیلین» هم بتواند اعمال نفوذ بکند. حرفه من بخودم
 بستگی داشت و این من بودم که باید تصمیم میگرفتم چکار باید بکنم، نه
 همسرم آیلین.

«هاری اسمیت» در پشت میز کارش نشسته بود و ابروهایش را درهم
 کشیده بود. از قیافه گرفته اش حدس زدم که با دردسر تازه ای روبرو شده
 است. او تنها بود. پرسیدم:

- با من چکار داشتی؟

به صندلی مقابل میز تحریرش اشاره کرد و گفت:

- بنشین.

نشستم و گفتم:

- امیدوارم به ماموریت تمام شده من ارتباط نداشته باشد.

به من خیره شد و بالحنی که معلوم بود عصبانی است، ولی سعی دارد خونسرد باشد، گفت:

- پاتریک به قتل رسیده.

از شنیدن این خبر جا خوردم، چطور ممکن بود پاتریک را در محلی که در واقع زندان او بود و مأمورین مسلح مراقبش بودند، به قتل رسانده باشند... با ناباوری گفتم:

- متوجه نشدم، چی گفتی؟

اسمیت گفت :

- البته که متوجه شدی منتها نمیتوانی باور کنی که ممکن است پاتریک را با وجود مأمورین مراقبش به قتل رسانده باشند، دو ساعت قبل وقتی گزارش قتل او را به دستم دادند، باورم نمیشد اما وقتی جسدش را دیدم، فهمیدم قاتل یا قاتلین به مراتب از ما زرنگتر بوده اند.

- قتل «پاتریک» آنهم در شرایطی که تدابیر امنیتی شدیدی برای حفظ جان او بکار رفته بود چنان ناگهانی و غیر قابل تصور بود که مرا سخت تکان داد. افکارم را طوری بهم ریخته بود که تا چند دقیقه قادر به تمرکز فکری

نبودم. از روی صندلی بلند شدم. یکی دوبار در طول اتاق قدم زدم و مقابل پشت میز تحریر اسمیت ایستادم. نمیدانستم چه بگویم بالاخره گفتم:

- نه تو و نه من هیچکدام از ما منتظر این ضربه نبود.

«اسمیت» در حالی که دستش را زیر چانه اش ستون کرده بود گفت:

- حتی خود پاتریک هم فکر نمیکرد تحت آن شرایط از او انتقام بگیرند.

گفتم: اسم این را نمیشود انتقام گذاشت.

گفت: انتقام یا هرچیز دیگری که تو اسمش را بگذاری، ضربه ای بود که آنها در نهایت زرنگی به ما وارد کردند و این میرساند «ام-آی-۶» دستخوش تزلزل شده.

- منم میخواستم همین را بگویم.

- قتل پاتریک در واقع ضربه ای بود که به من وارد شد.

پرسیدم: گزارش قتل کجاست؟

اسمیت گفت:

- همینجا، ولی بگذار من برایت بگویم که ماجرا از چه قرار بوده. او بشرح ماجرا پرداخت... و حالا آن ماجرا را من برای شما بازگو میکنم.

- قضیه از این قرار بوده است که در ساعت هشت همان شب آرتور معاون «اسمیت» به اتفاق یکی از مامورین شعبه تحقیق عازم محلی که «پاتریک» در آنجا زندانی بوده میشوند تا از او بازجوئی کنند... همینکه به مقابل آن محل که یک ساختمان دو طبقه بوده میرسند، دو نفر که اونیفورم مامورین پلیس را پوشیده بودند و ظاهراً مشغول گشت شبانه بودند، ناگهان به روی آرتور و آن مامور، اسلحه میکشند و هردو را غافلگیر و تهدیدشان میکنند که در صورت مقابله یا امتناع از انجام دستورات هر دوشان را میکشند...

دو مرد ناشناس که ظاهراً مامورین پلیس گشتی بوده اند، به وسیله آرتور و مامور همراه او، داخل ساختمان میشوند و دو مامور مراقب «پاتریک» را نیز خلع سلاح میکنند. و برای اطمینان بیشتر به موقعیت خود و اینکه با خیال راحت بتوانند نقشه شان را اجرا کنند، هر چهار نفر را در یک اتاق زندانی و آنها را مجبور میکنند که پالتو و کت خود را از تنشان بیرون بیاورند و آستین پیراهنشان را بالا بزنند.

ناشناسها به آنها یادآور میشوند که سرپیچی از انجام دستورات به قیمت جانشان تمام میشود. بعد یکی از ناشناسها از جیب نیم تنه خود یک کیف بغلی بیرون آورد. آن کیف محتوی سرنگ بوده است. او در پشت سر مامورین غافلگیر شده، قرار میگیرد، و خیلی سریع به یک یک آنها داروی خواب آور تزریق میکند. این راهم اضافه کنم که سرنگ معمولی نبوده، بلکه

از نوع فشنگی بوده که عمل تزریق را بسرعت انجام داده است. اولین نفر که داروی خواب آور به او تزریق میشود، مامور شعبه تحقیق بوده و نفر آخر ، «آرتور» معاون «هاری اسمیت».

بدین ترتیب، دو مرد ناشناس و مسلح، آن چهار نفر را که برکف اتاق نقش بسته بودند، به حال خودشان میگذارند و نقشه خود را که به قتل رساندن «پاتریک» بوده انجام میدهند...

اولین نفری که بهوش میاید «آرتور» بوده ولی قادر به حفظ تعادل خود نبوده است، با این حال سعی میکند آن سه مامور «ام-آی-۶» را از حالت خواب یا بیهوشی بیرون بیاورد، ولی موفق نمیشود و از آنجا که اثر دارو از بین نرفته بود ، خود او دوباره بخواب میرود...

و هم او بوده که برای بار دوم چشمهایش را باز میکند. خودش را به دستشوئی میرساند و سر خود را زیر شیرآب سرد میگیرد... حالش کمی بهتر میشود. بطرف تلفن میرود که با مرکزشان تماس بگیرد... اما متوجه میشود سیم تلفن را قطع کرده اند.

«آرتور» بیادش میاید که دلیل آمدن او به آن خانه چه بوده... با صدای بلند اسم «پاتریک» را بزبان می آورد و شتابان بطرف اتاقی که «پاتریک» در آن اتاق زندانی بوده میرود... زندانی را میبیند که در وسط اتاق افتاده است...

به تصور اینکه به او هم از همان دارو تزریق کرده اند، جلو میرود که او را بهوش بیاورد... و وقتی بدن «پاتریک» را لمس میکند، میفهمد که او را بقتل رسانده اند... قتل بدون خون ریزی. سراسیمه از اتاق پاتریک بیرون می آید تا همکاران خود را بهوش بیاورد... اولین نفری که چشمهای خود را باز میکند، یکی از دو مامور مراقب «پاتریک» بوده است.

«آرتور» او را بطرف دستشویی میبرد... آب سرد، در باز گرداندن آن مامور بحال طبیعی موثر واقع میشود ولی نه بطور کامل، آنقدر که او میتواند حرف بزند و موقعیت خود را تشخیص بدهد.

«آرتور» و آن مامور سعی میکنند دو همکار دیگر خود را بهوش بیاورند... دومین مامور مراقب «پاتریک» بهوش می آید، ولی مامور شعبه تحقیق بهوش نمی آید. آنها متوجه میشوند که حال او وخیم است.

یکی از مامورین میگوید: تلفنی باید خبر بدهم.

آرتور میگوید: سیم تلفن را قطع کرده اند.

دیگری با صدای بلند میگوید: پاتریک.

و با شتاب بطرف اتاق زندانی میرود....

آرتور او را مخاطب قرار میدهد و میگوید که پاتریک را بقتل رسانده اند.

آن مامور از نیمه راه بر می‌گردد و مضطربانه می‌گوید: باید یک کاری کرد.
«آرتور» که هنوز گیج بوده، می‌گوید: از رادیو تلفن اتومبیل باید استفاده کنیم.

او به اتفاق یکی از دو مامور از ساختمان خارج میشوند تا به وسیله رادیو تلفن اتومبیل با مرکز «ام-آی-۶» ارتباط برقرار کنند و موقعیت را به آنها اطلاع بدهند... دو مرد ناشناس رادیو تلفن اتومبیل را هم از کار انداخته بودند.

«آرتور» به آن مامور دستور می‌دهد که از اولین تلفن عمومی، با مرکز خودشان تماس بگیرد، و اگر به مامورین گشتی پلیس برخورد کرد، از آنها تقاضای کمک نکند، چون ماجرای آن خانه نباید بدون اطلاع «اسمیت» به اسکاتلند یارد درز بکند.

آن مامور، در فاصله دویست قدمی آن محل به یک تلفن عمومی میرسد و از آنجا با مرکز «ام-آی-۶» تماس می‌گیرد، و موقعیت را گزارش میکند... چند دقیقه بعد، «هاری اسمیت» باتفاق چند تن از مامورین عازم محل جنایت میشوند... و مامور شعبه تحقیق را که هنوز در حال اغماء بوده، به بیمارستان می‌رسانند، و تحقیقات آغاز میشود...

آنچه که خواندید، عین گزارشی بود که «آرتور» به هاری اسمیت داده بود، و او آن را برای من بازگو کرده بود، نکته جالب ماجرا در این بوده که آن دومرد ناشناس، ریش و سبیل داشته اند و عینک دودی به چشمهای خود زده و دستهایشان را با دستکش چرمی پوشانده بودند.

آرتور همچنین در گزارش خود اضافه کرده بود که یکی از دو مرد ناشناس اصلاً حرف نمیزده و دیگری لهجه داشته، و این ثابت میکرده که او انگلیسی نبوده است.

از اسمیت پرسیدم:

- آرتور و آنهاى دیگر کجا هستند؟

گفت: همه شان را در بیمارستان بستری کردیم.

دوباره پرسیدم:

- در آن خانه رد یا نشانه اى از آن دو مرد ناشناس بدست نیامده؟

اسمیت، آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- چرا، بدست آمد، حتى اسم یکی از آنها هم میدانیم چیست.

- كيف بغلى يا چیزی از آنها در آنجا جا مانده بود؟

دیوار هیاھو

امیر عشیری

سنه، پاتریک در آخرین لحظات یکی از آنها را شناخته و اسمش را به دیوار نوشته بود.

- صاحب آن اسم را میشناسی؟

اسمیت گفت:

- وقتی اسم او را روی دیوار خواندم، جا خوردم، اسم او برای تو هم حیرت آور است.

پرسیدم:

- صاحب اسم کی و چکاره است؟

اندیشناک گفت:

- یکی از ماموران خودمان که از جنگ دوم به این طرف در سرویسهای اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی انگلستان کار میکند، و از مامورین زبر دست ما در جنگ دوم بوده، خدمات او در خاورمیانه و اروپا شایان توجه بوده ، ضمناً هموطن توهم هست.

مکث کرد و افزود:

- اسمش طاهر است، فکر میکنم بشناسیش.

امیر عشیری

دیوار هیاھو

دستم را به پیشانی ام گرفتم و گفتم:

- وای! خدای من چطور ممکن است طاهر این کار را کرده باشد؟!

اسمیت با عصبانیت گفت:

- ادای هنرپیشه های تأثر را در نیاور. روی این موضوع باید فکر کنی. ترا برای همین به اینجا دعوت کرده ام .

گفتم: مشکل میتوانم باور کنم که طاهر یکی از آن دونفر بوده. تو هم نباید روی این موضوع و بصرف اینکه اسم طاهر روی دیوار اتاق نوشته شده بود، تکیه کنی.

- این اسم را پاتریک روی دیوار نوشته بود.

- با چی نوشته بود؟

- با مداد.

پرسیدم: مداد از کجا آورده بود؟

اسمیت گفت:

- به تقاضای خودش یک مداد و مقداری کاغذ در اختیارش گذاشته بودیم. وقتی من به آنجا رسیدم. مداد لای انگشتان پاتریک بود هنوز هم شک داری؟

با لحنی محکم گفتم:

- حتی در اصل ماجرا هم شک دارم.

«اسمیت» متعجب شد و گفت:

- یعنی میخواهی بگوئی گزارش «آرتور» جعلی بوده و پاتریک هم بقتل نرسیده؟!... ولی جسدش را خودم دیدم. او را با تزریق یک ماده سمی بقتل رسانده بودند. نه گزارش «آرتور» و نه قتل پاتریک، هیچکدام جعلی و ساختگی نیست.

از روی ناراحتی پوزخندی زدم و گفتم:

- ولی این حق را دارم که به اسم طاهر که روی دیوار نوشته بودند و نظر تو را جلب کرده بود و بعد مداد را لای انگشتان یخ کرده پاتریک دیده بودی، شک کنم، این دو چیز، نمیتواند ثابت کند که طاهر یکی از آن دو مرد ریشو بوده، تو عمری را در این راه گذرانده ای و مطمئناً تجربه تو بیشتر از من

امیر عشیری

دیوار هیاو

است. اگر غیر از این بود، پشت این میز نمینشستی و طراح «ام-آی-۶» نمی شدی.

اسمیت گفت:

- کارشناسهای خط، نظر داده اند که اسم طاهر بروی دیوار بوسیله پاتریک نوشته شده.

پرسیدم: آیا کارشناسان تو این نظر را دادند که پاتریک در موقع نوشتن اسم طاهر بروی دیوار در چه شرایطی بوده؟

اسمیت گفت:

- البته که نظر دادند، در یک حالت تشنج.

گفتم: با این حال من به این موضوع شک دارم، مطمئناً آن دو مرد ناشناس...

«اسمیت» حرفم را قطع کرد و گفت:

- با من بحث نکن.

عصبانی شدم و گفتم:

- حرفم را قطع نکن. آن دو مرد ناشناس برای گمراه کردن تو ، که موفق هم شده اند، پاتریک را وادار کرده اند اسم طاهر را بروی دیوار بنویسد. این موضوع را ثابت میکنم. ولی تو که موهای سرت را در این راه سفید کرده ای و از استادان مسلم این حرفه هستی نباید تحت تاثیر نوشته روی دیوار و مدادی که لای انگشتان پاتریک بوده ، قرار بگیری . من هنوز طاهر را ندیده ام و با او روبرو نشده ام ، فقط اسمش را شنیده ام . گذشته او را تو میدانی، تا آنجا که اطلاع دارم ، در جنگ دوم او در زیر دست توهم کار کرده و از مامورین سرّی و برجسته جنگ دوم بوده، و حالا تو به او ظنین شده ای و خیال میکنی طاهر مزدور از آب درآمد ، اما من میخواهم بگویم ناشناسها نقشه دقیق و حساب شده ای را اجرا کردند. پاتریک را کشتند که تو نتوانی ارتباط او را با عوامل خارجی کشف کنی و بعد هم اسم طاهر را روی دیوار نوشتند تا تو و دستگاه تو را گمراه کنند. و الحق که موفق هم شدند.

مکث کردم. سپس پرسیدم:

- هیچ پرسیدی ببینی طاهر کجاست؟

اسمیت گفت:

- البته که پرسیدم. قرار بود دیروز صبح از پلیموت برگردد، ولی از او خبر نشده، از پلیموت تحقیق کردم معلوم شد او بعد از ظهر بطرف لندن حرکت کرده، این موضوع مرا به شک انداخته.

بتندی گفتم:

- پس چرا معطلی؟!... به مامورینت دستور بده آپارتمان طاهر را محاصره کنند.

اسمیت به آرامی گفت:

- سرزنشت نمی کنم که چرا از طاهر دفاع می کنی. هردوتان ایرانی هستی و تو باید هم از هموطن خودت دفاع کنی، ولی موضوع خیلی مهمتر از این حرفهاست.

گفتم: البته که خیلی مهمتر از این حرفهاست. منظورم آن دو مرد ناشناس است که معاون تو و مامور شعبه تحقیق را غافلگیر کردند و وارد آن ساختمان شدند، دو مامور مراقب پاتریک را هم خلع سلاح کردند و بعد بسراغ پاتریک رفتند و او را بقتل رساندند، ولی طاهر در آن ماجرا دخالت نداشته. منظورم اینست که او یکی از آن دو مرد ناشناس نبوده، سعی نکن پای او را به میان بکشی و سوابق درخشانش را در دوران جنگ دوم خراب کنی.

«اسمیت» از پشت میز تحریرش بلند شد و گفت:

- حتی اگر بدانی پاتریک بعد از اسم طاهر چه نوشته؟...

متعجب شدم و پرسیدم:

- منظورت از این حرف چیه؟

گفت: پاتریک بعد از اسم طاهر، دو کلمه دیگر هم به آن اضافه کرده که معنی عبارت اینست که طاهر مرا کشت... راستش نمیخواستم امشب این عبارت معنی دار را فاش کنم، ولی مجبورم کردی امیدوارم در دفاع از طاهر گرفتار احساسات هموطن بودن نشوی.

خنده ام گرفت ... گفتم:

- حتی اگر پاتریک زیر نوشته روی دیوار را هم امضاء میکرد عقیده من عوض بشو نبود. تو داری اشتباه میکنی. یعنی هر کسی در هر مقام و شرایطی که باشد ممکن است اشتباه بکند، حتی تو که در راس «ام-آی-۶» قرار گرفته ای.

اسمیت گفت:

- پس صد درصد مطمئن نیستی من دچار اشتباه شده باشم ... گفتی، ممکن است...

گفتم: خواهش میکنم عبارت را تفسیر نکن و به حقایق توجه داشته باش.
باید دنبال طراح اصلی بگردی. او هر کسی هست، همین دور و برهاست
اسمیت به لبه میز تحریرش تکیه داد دستهایش را در دو طرف خود ستون
کرد و گفت:

- میل دارم این ماموریت را تو انجام بدهی ضمناً این راهم باید بدانی تا
وقتی نتوانی خلاف نوشته پاتریک را ثابت کنی، طاهر در بازداشت بسر
خواهد برد.

- به چه دلیل میخواهی او را بازداشت کنی؟

- به این دلیل که پاتریک او را قاتل معرفی کرد.

- ولی نوشته او ساختگی است.

اسمیت گفت:

- تو ثابت کن ساختگی است. در واقع خیلی چیزها است که در این
ماموریت باید روشن شود امیدوارم توان انجام این ماموریت را داشته باشی.
هیچ دلم نمیخواست به این زودی تو را دعوت بکار کنم ولی به دو دلیل این
کار را کردم دلیل اولش این بود که قتل پاتریک به ماموریت قبلی تو مربوط
میشود و دلیل دومش، وجود طاهر هموطن تو بود.

گفتم: با کمال میل قبول میکنم.

در همان موقع تلفن زنگ زد... اسمیت بطرف تلفن رفت گوشی را برداشت و پس از چند لحظه که حرفهای مخاطب خود را شنید، به او گفت که میل دارد فوراً او را ببیند. و بعد گوشی را گذاشت... به من گفت:

- طاهر بود، تازه از راه رسیده بود، بهش گفتم فوراً بیاید اینجا.

پرسیدم: چرا امشب؟... فردا صبح هم که می آمد با او صحبت میکردی .

اسمیت گفت:

- فردا صبح خیلی دیر است. همین امشب دستور بازداشت او را میدهم.

ناراحت شدم و گفتم:

- همین امشب؟! راستی راستی تو به این نتیجه رسیده ای که طاهر مرتکب قتل شده؟!

«اسمیت» با خونسردی گفت:

- آنهم قتل پاتریک. این قضیه از نظر من خیلی مهم است، حتی تو که دامادم هستی، اگر بجای طاهر بودی به محض اینکه میرسیدی اینجا دستور می دادم تو را بازداشت کنند.

گفتم: مثل اینکه جر و بحث با تو بی نتیجه است.

اسمیت با تبسم گفت:

- خوشحالم که تازه متوجه شدی، باید همان اول که وارد اصل موضوع شدیم، میفهمیدی که نمی توانی با من جر و بحث بکنی. توصیه میکنم به ماموریت جدیدت فکر کنی. اثبات این موضوع که طاهر یکی از آن دو مرد ناشناس نبوده و نوشته روی دیوار اتاق بوسیله پاتریک، ساختگی و فقط برای گمراه کردن «ام-آی-۶» بوده، برای من خیلی مهم است. امیدوارم بتوانی قاتلین اصلی را پیدا کنی. حالا تا آمدن طاهر بگیر بنشین و سعی کن خونسرد و آرام باشی. ضمناً برخورد تو و طاهر با هم، از نظر من یک برخورد جالب و تماشائی است.

گفتم: برای من بیشتر از تو جالب است.

«اسمیت» سرگرم کار خود شد... من رفتم روی یکی از مبلهای چرمی نشستم و سیگاری آتش زدم. ساعت در حدود یک و نیم بعد از نیمه شب بود... ماجرای آن دو مرد ناشناس که «پاتریک» را بقتل رسانده بودند، به صورت یک معمای اسرارآمیز در آمده بود. قتل پاتریک، نه فقط یک قتل معمولی نبود بلکه ورود آن دو مرد ناشناس به آن ساختمان که با غافلگیر

کردن «آرتور» و مامور شعبه تحقیق صورت گرفته بود، گره کور قضیه محسوب می شد.

آن دو مرد ناشناس کی بودند؟... طراح اصلی نقشه حمله به ساختمان که نشانی آنجا کاملاً سری نگهداشته شده بود کی بود؟

آنچه که برای من مثل روز روشن بود و در صحت آن تردید نداشتم، جعلی بودن عبارت روی دیوار اتاق بود که پاتریک در واپسین لحظات زندگیش، آن عبارت «طاهر مرا کشت» را نوشته بود. موضوع از این نظر روشن و غیر قابل تردید بود که ناشناسها خواسته بودند با به میان کشیدن پای طاهر در ماجرای قتل پاتریک، از من انتقام بگیرند و «ام-آی-۶» را گمراه کنند.

نقشه آنها دقیق و حساب شده بود و توانسته بودند پاتریک را بقتل برسانند که اسرار دوجانبه بودن او فاش نشود.

ناشناسها با کشتن پاتریک، ضربه موثری به «ام-آی-۶» وارد کرده بودند و این ضربه باید با ردجویی آنها جبران میشد.

قتل پاتریک، که در لندن صورت گرفته بود، تمام تلاشهای مرا برای بازگرداندن او، بهدر داده بود. «هاری اسمیت» امیدوار بود مامورین تحقیق او با بکار بردن روشهای خاص بتوانند پاتریک را به حرف بیاورند و وادار به اعتراف کنند... اسمیت و من به این نتیجه رسیده بودیم که تنها یک نفر با

پاتریک ارتباط داشته و به او دستور میداده است و به احتمال قوی آن یکنفر در «ام-آی-۶» کار میکنند... کشف هویت آن یکنفر چندان کار آسانی نبود، بخصوص که پاتریک تنها سرنخ این ماجرا که میتوانست مارا به مقصود برساند به قتل رسیده بود.

ماجرای ورود دو مرد ناشناس به بازداشتگاه سرّی «پاتریک» را میشد به نحو دیگری تصویر کرد، ولی متاسفانه، عبارتی که او بر روی دیوار نوشته بود، «هاری اسمیت» را سخت گمراه کرده بود.

مطمئن بودم که «اسمیت» سخت در اشتباه است ولی بدون دلائل کافی و مدارک انکار ناپذیر، امکان نداشت بتوانم افکار او را نسبت به طاهر عوض بکنم، و در این مورد بخصوص هرگونه جر و بحث با او بی فایده بود. در عین حال نمیتوانستم شاهد بازداشت طاهر و اتهامی که به او نسبت میدادند باشم...

در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب بود که طاهر وارد دفتر کار هاری اسمیت شد... با آنکه روی یک حساب دقیق که من پیش خود کرده بودم، طاهر را نزدیک به مرز شصت سالگی میدانستم، قیافه اش او را جوانتر از سنی که داشت، نشان میداد. سرحال و نیرومند بود. توان دوران جوانی در انجام ماموریت های خطیر، به اضافه تجربه ای که اندوخته بود، هنوز در او

احساس میشد. دیدن او برای من جالب بود ، زیرا که یادآور ماموریت های سری او در جنگ دوم بود که شرح ماموریت هایش را در قالب داستانهای گیرا و جالب در مجله اطلاعات هفتگی خوانده بودم، و اکنون قهرمان آن داستان ها رو در روی من ایستاده بود و این از هر لحاظ جالب و خاطره انگیز بود.

طاهر نگاهی به من انداخت، و بعد به اسمیت گفت:

- تازه رسیدم، زنم گفت که فوراً به تو تلفن بکنم.

اسمیت به او گفت:

- دیروز منتظرت بودم حتماً اتفاقی افتاده بود که نتوانستی به موقع خودت را به لندن برسانی.

طاهر لبخندی زد و گفت:

- آن ساعتی که من میخوام حرکت کنم، هواپیما پرواز نداشت. مجبور شدم با ترن حرکت کنم... خوب، میتوانم پرسم چکارم داشتی؟

اسمیت گفت:

- فقط میخوام گزارش مأموریت را بشنوم.

طاهر پرسید:

- همین الان میخواهی بشنوی؟

اسمیت گفت:

- بیا برویم در آن اتاق... او و طاهر به اتاقی که درش بدفتر کار اسمیت باز میشد رفتند، و در اتاق را بستند...

همان موقع که طاهر وارد شد، انتظار داشتم اسمیت من و او را بیکدیگر معرفی کند و بعد ماجرای قتل پاتریک را به میان بکشد و بدنبال آن دستور بازداشت طاهر را صادر بکند... ولی اسمیت ترجیح داد اول گزارش مأموریت او را بشنود و بعد تصمیم خود را عملی کند...

اسمیت و طاهر، در حدود نیم ساعت در اتاق در بسته بودند. وقتی بیرون آمدند، «اسمیت» مرا به طاهر نشان داد و پرسید:

- میشناسیش؟

طاهر درحالی که نگاهش به من بود، در جواب او گفت:

- نه، این آقا را اصلا نمیشناسم!

اسمیت خنده ای کرد و گفت:

- فکر میکنم آشنائی شما دو نفر برای هردوتان جالب باشد. و بعد طاهر و مرا به یکدیگر معرفی کرد... معلوم است که دو ایرانی وقتی بهم میرسند

چکار میکنند... اول باهم دست میدهند و بعد یکدیگر را میبوسند، طاهر و من هم همینکار را کردیم... آغاز این برخورد چنان گرم و صمیمانه بود که گوئی به همان اندازه که دورا دور همدیگر را میشناسیم از همان موقع باهم آشنا بوده ایم.

طاهر درحالی که به چشم های من مینگریست و خنده از روی لبانش محو نمیشد، گفت:

- رامین، مامور پلیس بین المللی با آنهمه ماجراهای شگفت انگیز!

با لبخند گفتم:

- اطلاعات تو درباره من خیلی ناقص است. خیلی وقت است که دیگر برای پلیس بین المللی کار نمیکنم.

طاهر تعجب کرد و گفت:

- این را دیگر نمیدانستم ، بهرحال آنچه که برای من مهم است آشنائی باتوست. خیلی دلم میخواست تورا ببینم. فکر میکنم خوشحالی مرا از آشنائی با خودت درک کرده باشی.

گفتم: مأموریت های پر ماجرای من حتی یک صدم ماجرا هائی که در جنگ دوم برای تو اتفاق افتاده نیست. تو از نظر من یک قهرمان هستی، یک

امیر عشیری

دیوار هیاو

قهرمان شکست ناپذیر، میدانی وقتی شرح مأموریت‌های تو را در مجله اطلاعات هفتگی میخواندم، با خودم میگفتم: کاش من بجای طاهر بودم، ولی آن موقع من یک بچه بودم.

خنده اش گرفت ، گفت:

- یعنی می خواهی بگوئی من با پسرم دارم صحبت می کنم؟

- تو با شاگرد مکتب خودت داری حرف میزنی.

- شاگردی که خاطرات ماموریت هایش زودتر از معلمش در اطلاعات هفتگی منتشر شد.

اسمیت گفت:

- هر دوتان دارید درباره هم غلو میکنید، اینجا کارخانه قهرمان سازی نیست!

بعد خندید، و اضافه کرد:

- حالا که همدیگر را دیدید، بهتر است از هم خداحافظی کنید.

به اسمیت گفتم:

- ممکن است ما دو نفر را تنها بگذاری؟

گفت: اینجا اداره «ام-آی-۶» است، نه یک آپارتمان خصوصی.

طاهر رو کرد به من و گفت:

- اسمیت درست میگوید... از او خداحافظی میکنیم و به آپارتمان من میرویم. زنم در چای درست کردن استاد شده، خیلی حرفها هم داریم که باید بزنیم.

اسمیت گفت:

- پیشنهاد میکنم بقیه حرفهائتان را بگذارید برای یک وقت دیگر.

طاهر رو کرد به اسمیت و گفت:

- یعنی اینکه من و رامین تو را تنها بگذاریم که به کارهای خودت برسی؟... منظور من هم همین بود.

اسمیت گفت:

- معنی دیگرش اینست که فقط رامین می تواند شب بخیر بگوید. من سکوت کرده بودم، چون میدانستم منظور «اسمیت» چیست و از این تعجب میکردم که چرا رک و راست به طاهر نمیگوید که قضیه از چه قرار است.

طاهر به او گفت:

- منظورت اینست که میخواهی با من درباره موضوع مهمی صحبت کنی؟

اسمیت گفت:

- تو بازداشت هستی طاهر... امیدوارم خونسردی خودت را حفظ کنی.

طاهر از شنیدن کلمه بازداشت جا خورد. بمن نگاه کرد، لبخندی زد و گفت:

- اولین دفعه ایست که می بینم اسمیت با من از این شوخی ها میکند.

سکوتم را شکستم و گفتم:

- ولی اسمیت دارد جدی میگوید. در ماجرای قتلی که همین امشب اتفاق

افتاده، مقتوله که از مامورین «ام-آی-۶» بوده، در آخرین لحظات اسم تو را

روی دیوار نوشته و اضافه کرده که طاهر مرا کشت، ولی من این نوشته

مقتوله را ساختگی می دانم.

طاهر که بهت زده به من خیره شده بود گفت:

- متهم به قتل؟ هیچ میفهمی چی داری می گوئی!... حالا فهمیدم چرا این

وقت شب تو را در دفتر کار اسمیت دیدم. راستی راستی خیال می کنید من

آدم کشته ام؟! آن هم یکی از مامورین «ام-آی-۶» را؟! و با صدای بلند در

حالی که سخت عصبانی شده بود، گفت:

امیر عشیری

دیوار هیاو

- این یک توطئه علیه من است . من دو ساعت نیست از پلیموت برگشته ام،
آنوقت چطور ممکن است مرتکب قتل شده باشم؟

سپس رو کرد به اسمیت و گفت:

- چرا ساکت شده ای ؟ بعد از یک عمر خدمت مرا متهم به قتل می کنی ؟!
اسمیت گفت:

- آرام باش طاهر، بهت که گفتم، باید خونسرد باشی.

طاهر با همان لحن تند گفت:

- بله، گفتمی که خونسرد باشم ولی می خواهم بپرسم اگر تو به جای من
بودی، می توانستی خونسرد باشی؟ به نظر تو مسخره نیست که من متهم به
قتل یک مامور «ام-آی-۶» شوم ؟!

طاهر پوزخندی آمیخته به خشم زد و اضافه کرد :

- نکند انتظار داری اعتراف هم بکنم ؟ خوب پس منتظر چی هستی ؟ بگو
مأمورینت به دستهایم دستبند بزنند. معطل نشو تو رئیس این سازمان
هستی و هر کاری بخواهی می توانی بکنی.

به اسمیت اشاره کردم ساکت باشد و جوابی ندهد. او سکوت کرد. چون اگر در مقابل لحن تند طاهر واکنش تند نشان میداد، وضع به صورت دیگری در می آمد.

طاهر را به روی صندلی راحتی نشاندم. به او گفتم:

– این فقط یک اتهام است. هنوز جرم ثابت نشده، تو باید به همکاران خود فرصت بدهی که موضوع را تعقیب کنند و راز قتل پاتریک را کشف کنند. من صد در صد مطمئن هستم که نوشته مقتوله بر روی دیوار ساختگی بوده. تصمیم دارم شخصا دفاع از تو را در کشف این قضیه به عهده بگیرم. قبل از آمدن تو، «اسمیت» و من مفصلا راجع به این موضوع صحبت کردیم. «اسمیت» مرا مامور کشف اسرار قتل پاتریک کرده. اگر هم این ماموریت را به من واگذار نمی کرد، خودم این کار را می کردم. حالا از تو خواهش می کنم موقعیت فعلی خودت را درک کنی. با عصبانیت و جار و جنجال نمی توانیم گره کور این قضیه را باز کنیم، همه کارها را بگذار بعهد من.

«اسمیت» خطاب به طاهر گفت:

– به رامین اعتماد داشته باش. او هموطن توست و به طور قطع این قضیه را روشن میکند.

به طاهر سیگار تعارف کردم... پکی به سیگار زد، و با لحنی که معلوم بود هنوز ناراحت است، پرسید:

- مقتوله کی بوده و کجا به قتل رسیده؟ میل دارم حالا که مرا متهم به قتل او کرده اند اصل ماجرا را بدانم. شاید بتوانم به وضع دشوار خودم کمک بکنم.

«اسمیت» ماجرای پاتریک را از ماجرای ماموریت من جدا کرد، و بقیه را برای طاهر شرح داد... «طاهر» پک ملایمی به سیگارش زد. این نشانه آن بود که خشمش فروکش کرده است. بعد نگاهی را به من دوخت و گفت:

- حتماً شما هم به این نتیجه رسیده اید که ناشناسها پاتریک را وادار کرده اند آن عبارت را روی دیوار بنویسد و مرا قاتل خودش معرفی بکند، و بعداً او را کشته اند و با این عمل خواسته اند «ام-آی-۶» را گمراه کنند و ردی از خودشان برجای نگذارند، ولی آنها ناشیانه عمل کرده اند چون نمی دانستند که من در لندن نیستم و بدون شک اگر میدانستند، اسم یکی دیگر از مامورین خودمان را روی دیوار میدیدیم، اسم کسی که «پاتریک» او را میشناخته.

او مکث کرد و سپس اینطور ادامه داد:

- شما که میدانستید من در خارج از لندن هستم. پس چرا باید مرا متهم بکنید... باتو هستم هاری، تو رئیس این سازمان هستی و عمری را در این راه گذرانده ای و به فوت و فن کارها آشنائی. تو نباید مرا متهم کنی. این موضوع ضعف تورا در امر جاسوسی میرساند.

اسمیت گفت:

- بهر حال مجبورم تا روشن شدن این موضوع تورا در وضع خاصی که با موقعیت تو تطبیق نمیکند، نگهدارم. خواهش میکنم آرام و خونسرد باش. طاهر سیگارش را خاموش کرد و گفت:

- همینقدر که رد دوجانبه بودن پاتریک را در خارج این سازمان پیدا کنید، وضع منم روشن میشود. منظورم اینست که قاتل اصلی بدام میفتد. گفتم: خطوط اصلی مأموریت من هم جز این چیز دیگری نیست.

او رو کرد به اسمیت و گفت:

- به زخم تلفن کن، بهش بگو که مرا به یک مأموریت فوری فرستاده ای و هیچ معلوم نیست چه موقع برمیگردم لندن.

اسمیت گفت:

امیر عشیری

دیوار هیاو

- اگر من اینکار را بکنم، زنت ناراحت میشود، بهتر است خودت با او صحبت کنی.

طاهر لبخندی که رنگ طبیعی نداشت بروی لبانش آورد و گفت:

- این را میدانستم، ولی فکر کردم شاید از تلفن کردن بزنم هم محروم هستم!

طاهر با زنش تلفنی صحبت کرد و به او گفت برای انجام یک ماموریت فوری عازم ایتالیاست و نمیداند چه موقع به لندن برمیگردد و بدین وسیله از او خداحافظی میکند.

وقتی گوشی را گذاشت، به اسمیت گفت:

- امیدوارم زنم از بازداشت و ماجرائی که اتفاق افتاده، چیزی نفهمد.

اسمیت گفت:

- این موضوع کاملاً محرمانه است. حتی نزدیکترین همکاران تو چیزی نخواهند فهمید. حالا اگر اسلحه داری آن را تحویل بده.

طاهر آهسته سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت:

- اسلحه ندارم، ولی رفتارت طور نیست که انگار من مرتکب قتل شده ام.

«اسمیت» بالبخندی خفیف گفت:

- ظاهرا که اینطور است.

طاهر دستش را بطرف من دراز کرد و گفت:

- از آشنائی باتو خیلی خوشحالم. امیدوارم بتوانی ثابت کنی که قاتل پاتریک من نیستم. درحالی که دست یکدیگر را میفشردیم، گفتم:

- جدا متاسفم. هیچ دلم نمیخواست آشنائی ما اینطور شروع شود.

اسمیت گفت:

- من هم متاسفم. بعد روکرد به من و گفت:

- تو میتوانی بروی.

آنها را تنها گذاشتم و از اداره «ام-آی-۶» بیرون آمدم...

به ساختمانی که پاتریک در آنجا به قتل رسیده بود، رفتم تا عبارتی را که روی دیوار نوشته بود، ببینم. نمونه خط پاتریک را هم با خودم برده بودم... آن عبارت بخط پاتریک بود و در این مورد نمیشد تردید کرد... خط، خط پاتریک بود...

از آنجا بیرون آمدم و به اتاقی که ناشناسها مامورین را در آنجا زندانی کرده بودند، رفتم... رد یا نشانه ای پیدا نکردم. انتظار هم نداشتم جستجوی من به نتیجه برسد. همه اتاقها را جستجو کردم و دست خالی آنجا را ترک گفتم...

به بیمارستانی که «آرتور» و مامورین را در آنجا بستری کرده بودند رفتم... گزارش آرتور و اظهارات دو مامور مراقب پاتریک را که روی نوار ضبط شده بود، شنیده بودم. با این حال فکر کردم ممکن است نکات بسیار مهم آن ماجرا به این دلیل که آنها حالشان مساعد نبوده یادشان رفته باشد، چون مامورین تحقیق «ام-آی-۶» همان شب از یک یک آنها خواسته بودند که ماجرا را تعریف کنند. تحقیق من از آنها در حدود شانزده ساعت پس از وقوع قتل پاتریک، و بهتر است بگویم، ماجرای ورود ناشناسها به آن ساختمان صورت می‌گرفت.

اول بسراغ «آرتور» رفتم. بیدار بود و روی تختخوابش دراز کشیده بود. مرا که دید، خودش را کمی بالا کشید، لبخندی زد و گفت:

- خیلی شانس آوردیم و آلا همه مان را میکشند.

گفتم: هدف آنها کشتن پاتریک بود، نه کشتن تو و مامورین.

- از ناشناسها ردی بدست نیاوردند؟

- تعقیب آنها بعهدہ من واگذار شدہ.

- فکر نمی‌کردم اسمیت این ماموریت را بہ تو واگذار بکند.

گفتم: شاید دلیلش این بودہ کہ قتل «پاتریک» بہ مأموریت من مربوط میشود. امیدوارم بتوانم رد ناشناسها را پیدا کنم.

آرتور پرسید:

- از من چہ کمکی ساخته است؟

از آرتور خواستم کہ ماجرای آنشب را از لحظہ ای کہ او و مامور شعبہ تحقیق را غافلگیر کردہ بودند، تا لحظہ ای کہ او بہوش آمدہ و مامورین دیگر را بہوش آوردہ و با جسد پاتریک روبرو شدہ بود، دقیقاً برایم تعریف بکند، ہر اتفاقی کہ در آنشب افتادہ بود، برایم تعریف کرد... آنچه کہ «آرتور» گفت با گفتہ ہائی کہ روی نوار ضبط شدہ بود تطبیق میکرد و مطلب تازہ ای نداشت.

پرسیدم: فکر نمیکنی ممکن است چیزی یادت رفتہ باشد؟

لحظہ ای فکر کرد و بعد جواب داد:

- نہ، ہمہ ماجرا همین بود کہ گفتم...

- صدای آن ناشناسی را کہ بہ شما دستور میداد بہ گوشت آشنا نبود؟

- بهیچ وجه، ولی انگلیسی را با لهجه صحبت میکرد.

- با رفیقش هم صحبت نکرد؟

- منکه نشنیدم، فکر میکنم رفیق او طاهر بوده.

گفتم: خوشبختانه آن موقع طاهر در لندن نبوده، در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب وارد لندن شده بود.

«آرتور» پرسید:

- از کجا آنقدر مطمئنی؟

با لحنی محکم گفتم:

- از آنجا که او از مامورین برجسته و ورزیده خودتان است و امکان ندارد با این عمل احمقانه اش سوابق درخشان خودش در جنگ دوم را خراب بکند.

«آرتور» گفت:

- تنها اطمینان کافی نیست، باید تحقیق بکنی.

- البته که این کار را میکنم.

- موفق باشی.

- فکر میکنی کی مرخصت کنند؟

- از نظر خودم حالم خیلی خوب است.

- اگر لازم باشد، باز هم با هم صحبت میکنیم.

از اتاق آرتور بیرون آمدم... به ملاقات آن دو مأمور که هرکدام در یک اتاق بستری بودند، رفتم... حال هر دوشان رضایت بخش بود. جوابهایی که به سئوالاتم دادند، خیلی کم با آنچه مامورین تحقیق از آنها شنیده و روی نوار ضبط کرده بودند، اختلاف داشت و این اختلاف در عبارات و جملات و در ماهیت امر تغییری نمیداد.

آن دو مأمور هم نشنیده بودند که آن دو مرد ناشناس با یکدیگر صحبتی کرده باشند، آنها هم اصرار داشتند که ناشناس، همان طاهر بوده که پاتریک اسم او را روی دیوار اتاق نوشته بود.

به ملاقات مامور تحقیق رفتم، چون ممنوع الملاقات بود و هنوز در حال اغماء بسر میبرد و امید نمیرفت که به هوش بیاید.

از بیمارستان یکراست به سردخانه پزشکی قانونی رفتم تا جسد پاتریک را ببینم. گزارش محرمانه پزشک قانونی حاکی از این بود که مقتوله با نوعی سم مرموز و در عین حال مهلک به قتل رسیده است و آزمایشگاه با همه وسائلی که در اختیار داشته نتوانسته است اثری از سم مرموز و مهلک به

دست بیاورد. بعبارت دیگر کالبد شکافی روشن نکرده بود که مقتوله بر اثر چه نوع سمی به قتل رسیده است.

ماجرای حمله ناشناسها به زندان پاتریک و قتل او را همچنان مخفی نگهداشته بودند. حتی اسکاتلند یارد هم در جریان امر قرار نگرفته بود.

اسمیت سعی میکرد این قضیه به روزنامه های لندن درز پیدا نکند، چون در آنصورت موقعیت او بخطر می افتاد و ناگزیر از کناره گیری بود.

من نیز نهایت دقت را بکار میبردیم که موضوع ماموریتم کاملاً سری باشد. این را هم اضافه کنم که از محلی که طاهر در آنجا در حال بازداشت بسر میبرد، بی اطلاع بودم. «اسمیت» در اینباره حرفی نزده بود، من هم سعی در دانستن آن نکرده بودم.

تحقیقات من بی نتیجه ماند... یعنی پس از چند ساعت صرف وقت، دوباره به همان نقطه ای رسیدم که از آن نقطه شروع کرده بودم. بعدازظهر همان روز با هواپیما به بندر پلیموت پرواز کردم، تا درباره مدت اقامت طاهر در آنجا و ساعات پایان مأموریتش از مقامی که او با آن مقام در تماس بوده، سئوالاتی بکنم.

در مراجعت از پلیموت، از هواپیما استفاده نکردم، بلکه سوار قطار شدم، چون می خواستم زمانی که قطار فاصله بین پلیموت و لندن را طی می

کند، حساب کنم. زمان حرکت و ورود قطار را می توانستم از قسمت اطلاعات راه آهن بپرسم، ولی گزارش ماموریت و تحقیقات باید آنطور دقیق می بود که جای شک و شبهه باقی نمی گذاشت.

قطار در همان ساعتی که طاهر ادعا کرده بود، وارد لندن شد، درست یکربع به ساعت یک بعد از نیمه شب. حتی فاصله زمانی بین ایستگاه راه آهن تا آپارتمان طاهر را هم حساب کردم. نتیجه این سفر تحقیقاتی من این شد که طاهر در زمان وقوع قتل پاتریک بین راه بوده و اتهام قتل به او نمی چسبد.

اشکال کار در این بود که «هاری اسمیت» زیر بار نمی رفت. او رفع اتهام از طاهر را در چیز دیگری جستجو می کرد. از من می خواست که قاتلین اصلی پاتریک را تحویلش بدهم، تا دستور آزادی طاهر را بدهد.

انجام این شرط بسیار دشوار بود، چرا که هیچ نوع ردّ یا نشانه ای از آن دو مرد ناشناس در دست نبود و من مردد بودم که ردجویی آنها را از کجا شروع کنم؟

دشواری این ماموریت در این بود که قتل پاتریک یک قتل معمولی نبود که به کمک اسکاتلند یارد در قشر تبهکاران به ردجویی بپردازم. قتل در سطح خیلی بالا بود و از آنجا که پاتریک دوجانبه از کار درآمدن بود، سازمانی که

او را اجیر کرده بود برای آنکه پاتریک مشخصات مامور رابط خود را در اختیار «ام-آی-۶» نگذارد، فرمان قتل او را صادر کرده بود تا مامورین آنها دستور قتل را انجام بدهند.

نکته مهم این قضیه این بود که آن دو مرد ناشناس، یا بهتر است بگوییم آن سازمان جاسوسی ناشناس از کجا توانسته بود محل دقیق بازداشتگاه پاتریک را بدست بیاورد؟!

این سؤال، بسیار مهم و قابل تفکر و تعمق بود. موضوع از نظر من روشن بود. بدون آنکه تردید به خود راه بدهم این نتیجه کلی را پس از تحلیل ماجرای قتل پاتریک قبول کرده بودم که آن سازمان جاسوسی که به پاتریک فرمان می داد و قطعاً نمی توانست سازمان «سیا» باشد، در داخل «ام-آی-۶» عواملی دارد. یک نفر، دو نفر، و یا بیشتر، بهر حال از طریق عوامل خود نشانی دقیق ساختمانی را که پاتریک در آنجا زندانی بوده، بدست آورده بودند. حتی ساعت رسیدن آرتور و مامور تحقیق را هم می دانستند. چون درست لحظه ای که آرتور و مامور تحقیق از اتومبیل پیاده می شوند، آن دو مرد ناشناس که اونیفورم مامورین پلیس را پوشیده بودند، آنها را غافلگیر می کنند.

«هاری اسمیت» و من روی این موضوع اتفاق نظر داشتیم و من برای ردجوئی عوامل سازمان جاسوسی رقیب باید خیلی با احتیاط قدم بر میداشتم، چون امکان داشت یا مراهم پیش پاتریک بفرستند، یا آنکه به عامل یا عوامل خود دستور بدهند که فوراً خاک انگلستان را ترک کنند.

سه شب از ماجرای قتل پاتریک گذشته بود. در این مدت کوچک ترین رد یا نشانه ای بدست نیاورده بودم و مدام به این موضوع فکر می کردم و نوع و نحوه ردجوئی را تغییر می دادم، و هر بار شیوه تازه ای بکار می بردم. با این حال درست مثل این بود که در نقطه ای ایستاده باشم و ساعت ها درجا زده باشم. حتی یک قدم هم در جهتی که در جستجویش بودم، نتوانسته بودم پیش بروم. هموطن خود، طاهر را در یک رسوائی بزرگ می دیدم که زندگی گذشته و حال او را تهدید می کرد، و من با آنکه به بیگناهی او ایمان داشتم و مطمئن بودم که پاتریک تحت فشار اسلحه آن عبارت را روی دیوار نوشته است، با این حال احساس می کردم که در این مأموریت درمانده ام، این مأموریت بقدری حساس بود که افکار مرا بکلی مغشوش کرده بود.

ردجوئی در ادارات «ام-آی-۶» و بررسی و مطالعه وضع یک یک مامورین، حتی یک قدم هم مرا به جلو نبرد، و همه فعالیت ها بی حاصل بود.

شب چهارم در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود که صدای ناهنجار زنگ تلفن مرا از خواب بیدار کرد. چراغ کنار تختخوابم را روشن کردم... «آیلین» هم بیدار شد و پرسید:

- چی شده؟

گفتم: نمی دانم، لابد اسمیت است!

گوشی را برداشتم... صدای آشنای مردی از آنطرف سیم بگوشم خورد:

- شب بخیر رامین، می دانم از خواب بیدارت کردم، ولی چاره یی نداشتم. اول بگو ببینم مرا شناختی یا نه؟

گفتم: آره، شناختمت. خوب، چه کارم داشتی الیوت؟

«الیوت» خنده ای کرد و گفت:

- فکر نمی کردم صدایم را بشناسی، چون تا آنجا که یادم میاد، تلفنی با تو صحبت نکرده بودم.

- اشتباه می کنی، در گرادو که بودیم یک روز به من تلفن کردی.

- آره حق با توست، یادم رفته بود.

- خوب، چی می خواستی بگوئی؟

- می خواهم بگویم کلید معمای قتل «پاتریک» پیش من است.

- در مقابل کلید این معما، از من چی می خواهی؟

الیوت گفت:

- مثل اینکه این موضوع برای تو زیاد مهم نیست.

پرسیدم: کدام موضوع؟

- کلید معمای قتل پاتریک را می گویم.

- چطور مگر؟!

- لحن بی تفاوتی داشتی.

- آخه هنوز مطمئن نیستم که راست می گوئی یا نه.

- پاتریک برای «کامینگ» کار می کرد، ولی خودش نمی دانست برای کی کار می کند.

«الیوت» با افشای راز دو جانبه بودن پاتریک، مرا تکان داد. تا آن موقع تقریبا مطمئن بودم که پاتریک در خدمت سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی «سیا» یا «سی-اس-ام» بوده است و حالا چیز دیگری می شنیدم. با ناباوری پرسیدم:

- مطمئنی یا حدس میزنی که ممکن است اینطور باشد؟

الیوت با لحنی محکم گفت:

- البته که مطمئن هستم. مدارک و عکسهائی که در اختیار من است، این موضوع را ثابت می کند.

- خیلی خوب، موضوع را همین جا تمامش کن.

- پس باور نکردی.

گفتم: منظورم این بود که باید همدیگر را ببینیم. کجا می توانم تو را ببینم؟

الیوت گفت:

- انتخاب محل با تو.

پرسیدم: از کجا تلفن می کنی؟

الیوت گفت:

- از یک تلفن عمومی در خیابان سنت توماس.

گفتم: روی این حساب در حوالی پل لندن هستی. مستقیماً برو بطرف پل، در اول پل منتظر باش. آنجا همدیگر را میبینیم. الیوت جواب نداد... چند بار صدایش کردم... با لحنی که معلوم بود نگران است، گفت:

- دو نفر دارند به اتاقک تلفن نزدیک می شوند.

- آنها را می شناسی؟

- نه، همین الان از اتومبیل پیاده شدند.

- سعی کن فرار کنی.

و ناگهان صدای شلیک سه گلوله در تلفن پیچید ... و بعد صدای افتادن جسمی سنگین و بنبال آن صدای گوشی تلفن که چند بار به بدنه اتاقک خورد بگوשמ رسید ... «الیوت» را چند بار صدا کردم... و بعد صدای مردی از گوشی تلفن برخاست:

- الیوت کشته شد، بعدش نوبت توست.

گوشی را سرجایش گذاشت... گوشی را گذاشتم و با عجله از تختخواب پایین آمدم که لباس بپوشم... آیلین بیدار شده بود و مکالمه تلفنی مرا شنیده بود، وقتی دید دارم لباس می پوشم، با نگرانی پرسید:

- چی شده؟... چه اتفاقی افتاده، کجا می خواهی بروی؟

گفتم: ممکن است خواهش بکنم مرا سؤال پیچ نکنی؟... بلند شد، روی تختخوابش نشست و گفت:

امیر عشیری

دیوار هیاو

- نه، ممکن نیست، من باید بدانم این کسی که به تو تلفن کرد، کی و چه کاره بود.

گفتم: او دیگر زنده نیست که بخواهم درباره اش صحبت بکنم. همین الان او را کشتند. صدای شلیک گلوله ها را از گوشی تلفن شنیدم، حتی ناله هم نکرد.

- از مامورین اسمیت بود؟

- نه، ولی من می شناختمش.

- او کی بود؟

- یکی از مامورین «سیا» بیش از این نمی توانم چیزی بگویم... آیلین پرسید:

- تو کجا داری می روی؟

گفتم: میروم به محل قتل.

آیلین از تختخواب پایین آمد، مضطرب و نگران بود. گفت:

- به اسکاتلند یارد تلفن کن.

کتم را پوشیدم و گفتم:

- در این مورد، اسمیت باید تصمیم بگیرد.

بطرف تلفن رفتم و به خانه «اسمیت» تلفن کردم... دومین زنگ تلفن که قطع شد، گوشی را برداشتند. اسمیت گوشی را برداشته بود... جریان مکالمه تلفنی خودم را با «الیوت» و کشته شدن او را باطلاع اسمیت رساندم و از او پرسیدم: چه کار باید کرد؟

اسمیت گفت:

- در محل قتل همدیگر را می بینیم.

گوشی را گذاشتم...

آیلین گفت:

- فکر می کردم ماموریت تو تمام شده.

گفتم: خودم هم همین فکر را می کردم، ولی اینطور که معلوم است ماموریت من هنوز تمام نشده. آیلین گفت:

- در واقع اسمیت برای یک ماموریت جدید، می خواست تو را ببیند.

گفتم: آنقدر ها هم جدید نیست. دنباله همان مأموریتی است که همه مان آن را تمام شده می دانستیم، ولی قتل یکی از مامورین، وضع تازه ای بوجود آورد. مأموریت جدید را که دنباله همان مأموریت بظاهر تمام شده است،

خودم قبول کردم. زندگی یکی از هموطنان من که در «ام-آی-۶» کار می کند، به خطر افتاده. امیدوارم این مختصر که برایت گفتم، تو را قانع کرده باشد. من مجبورم این موضوع را تعقیب کنم.

- این هموطن تو اسمش چیست؟

- طاهر، شاید اسمش را شنیده باشی.

آیلین سری تکان داد و گفت:

- می شناسمش، از مامورین زمان جنگ است.

گفتم: حالا برو بگیر بخواب، سعی می کنم صبحانه را با هم بخوریم.

آیلین گفت:

- فکر می کنم این آخرین ماموریت تو باشد. از حالا باید در فکر یک کار دیگر باشی. من نمی توانم به خاطر حرفه ای که تو داری، تا آخر عمرم با دلهره و ترس از دست دادن تو، زندگی کنم.

صورتش را میان دستهایم گرفتم، لبانش را بوسیدم و گفتم:

- بعداً راجع به این موضوع با هم صحبت می کنیم.

آیلین حرفی نزد. از قیافه درهم رفته اش پیدا بود از وضعی که من دارم، چندان راضی نیست. او زندگی را بدون حوادث دلهره آور دوست میداشت. از روز اول ازدواجمان هم از حرفه من خوشش نمی آمد. این موضوع برای خود من هم ناراحت کننده بود. از این می ترسیدم که آیلین تصمیم دیگری بگیرد.

در حالی که به قتل «الیوت» و مطلبی که او کمی قبل از کشته شدنش درباره «پاتریک» گفته بود فکر می کردم، بطرف خیابان «سنت توماس» حرکت کردم... اتومبیل را با سرعت می راندم، چون کمی دیر شده بود.

در این که «کامینگ» بوسیله عوامل خود «الیوت» را شناخته بود که کی و چه کاره بوده است، جای تردید نبود. اگر غیر از این بود، دستور قتل او را صادر نمی کرد، و این در صورتی بود که «الیوت» بدست افراد کامینگ کشته شده باشد.

در محل قتل، علاوه بر «اسمیت»، کارآگاه «کلاریج» از اسکاتلند یارد به اتفاق چند مامور و پزشک قانونی در آنجا حضور داشتند.

«کلاریج» متوجه من شد و پرسید:

- تو اینجا چه می کنی؟

امیر عشیری

دیوار هیاو

با لبخند گفتم:

- از اینجا رد می شدم، آمدم ببینم چه خبر است.

کلاریج گفت:

- من یکی بالاخره نفهمیدم تو چه کاره هستی و برای کی کار می کنی؟!

نکند مقتول را تو کشته ای؟! ... خنده ای کردم و گفتم:

- آره، حالا آمده ام ببینم تیرم به خطا نرفته باشد؟

کلاریج، «اسمیت» را صدا کرد... وقتی او به جمع ما ملحق شد، کلاریج از او

پرسید:

- ممکن است بپرسم رامین اینجا چه کار می کند؟

«اسمیت» گفت: به او کاری نداشته باش.

«کلاریج» شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- گمانم جواب سنوالم را گرفته باشم!

به اتاقک تلفن نزدیک شدم... جسد الیوت را از اتاقک بیرون آورده بودند و

می خواستند آن را به آمبولانس حمل کنند. گلوله ها به سینه و شکمش

اصابت کرده بود...

اسمیت تنها ایستاده بود. از او پرسیدم:

- وقتی تو رسیدی اینجا، آنها اینجا بودند؟

اسمیت گفت:

- کلاریج را من خبر کردم که به اینجا بیاید. ولی من زودتر از او و مامورینش به محل رسیدم. متأسفانه در جیبهای مقتول چیزی پیدا نکردم. قاتلین جیبهای الیوت را خالی کرده بودند، حالا میل دارم یک دفعه دیگر مطالبی را که الیوت تلفنی به تو گفته بود، بشنوم...

مکالمه تلفنی با الیوت را برای بار دوم بازگو کردم... و سپس نظر او را پرسیدم...

اسمیت گفت:

- فعلا نمیتوانم اظهار نظر بکنم.

گفتم: ولی من به این نتیجه رسیده ام که وقتی کامینگ میفهمد «الیوت» کی و چکاره است، دستور قتل او را صادر میکند. جز این، چه چیز دیگری می تواند در قتل الیوت دخالت داشته باشد؟...

«اسمیت» گفت:

- بدون تردید همینطور بوده، ولی آیا توانستی بفهمی چه کسی ممکن است هویت الیوت را فاش کرده باشد؟ این مهم است.

- همان کسی که نشانی بازداشتگاه مخفی پاتریک را فاش کرده بود.

- بله، ولی نمی دانیم او کی و چه کاره است.

- به احتمال قوی او در اداره ای که تو در راس آن هستی، کار میکند.

اسمیت گفت:

- یعنی می خواهی بگوئی کامینگ در «ام-آی-۶» نفوذ کرده... او یک تاجر اسلحه است.

گفتم: از کجا معلوم که چهره ناشناس در کامینگ نفوذ نکرده باشد.

کارآگاه «کلاریج» به طرف ما آمد و از اسمیت پرسید:

- با من کاری نداری؟

«اسمیت» به او گفت:

- فعلاً نه، ولی یادت باشد که موضوع قتل به روزنامه ها درز نکند.

کلاریج گفت:

امیر عشیری

دیوار هیاوو

- دهان قاتلین را که نمی شود بست، ممکن است آنها این خبر را به یکی از روزنامه ها بدهند. اسمیت گفت:

- در آن صورت «ام-آی-۶» سکوت میکند و جوابگو، شخص کارآگاه «کلاریج» است.

کلاریج خنده ای کرد و گفت:

- شما مامورین سری، همیشه اسکا تلند یارد را سپر بلا می کنید.

سپس خدا حافظی کرد و بطرف اتومبیلش رفت...

«اسمیت» گفت: مثل اینکه من و تو هم باید اینجا را ترک کنیم.

و در حالی که دستم را می فشرد گفت:

- صبح میبینمت.

اسمیت و من، محل قتل را ترک گفتیم.... در حالی که انتظار من غیر از این بود. فکر می کردم اسمیت مرا به محل کارش میبرد، تا قتل الیوت را از جهات مختلف و بر اساس حدسهای که میشد درباره اش زد، تجزیه و تحلیل کنیم، ولی او به خانه اش بازگشت....

تردید نداشتم که اگر الیوت در یکی از هتلهای لندن اتاق گرفته بود، با کمی صرف وقت، خیلی آسان میشد آن هتل را پیدا کرد، چرا که الیوت نام مستعارش بود، و در باند کامینگ به این اسم شناخته میشد.

قبل از ساعت نه صبح توانستم هتلی را که الیوت در آنجا اتاق گرفته بود، پیدا کنم، حتی شماره اتاقش را ... اتاق شماره سی و شش در هتل «ریچند پالاس» واقع در خیابان گلاس هاوس.

در حدود ساعت نه صبح بود که وارد هتل «ریچند پالاس» شدم. بی آنکه با متصدی دفتر ثبت اسامی ساکنین هتل وارد صحبت شوم، خودم را به اتاق شماره سی و شش رساندم. در اتاق را بوسیله ابزار ظریفی که همیشه همراه خود داشتم، باز کردم و داخل اتاق رفتم....

اثاث اتاق را بهم ریخته بودند، و با یک نگاه میشد فهمید قبل از من، یک یا چند نفری وارد آن اتاق شده و برای پیدا کردن چیزی، همه جای اتاق را جستجو کرده بودند.

با دیدن آن منظره، باید نا امید میشدم و آنجا را ترک میگفتم... ولی این احتمال وجود داشت که جستجو کنندگان نتوانسته باشند چیزی بدست آورند. روی این احتمال ضعیف، جستجوی خود را شروع کردم... خیلی

سریع جلو میرفتم، قبل از ورود مامورین اسکاتلند یارد باید به کار خود پایان میدادم و آنجا را ترک می گفتم...

همه جا را جستجو کردم، تا اینکه متوجه تابلو رنگ روغنی نصب شده بدیوار شدم. تابلو را از جایش پائین آوردم. پشت تابلو پوشیده از مقوائی به رنگ مشکی بود... دومین تابلو را هم از جایش برداشتم، و پشت آن را نگاه کردم، ولی در پشت تابلو دوم، مقوائی دیده نمیشد. حدس زدم ممکن است «الیوت» آن مدارک و عکسهائی را که فقط حرفش را زده بود، در پشت تابلو اول مخفی کرده باشد. مقوا را از پشت تابلو جدا کردم. یک پاکت سفید که آن را با نوار چسب به پشت تابلو چسبانیده بودند، نظرم را جلب کرد. پاکت را از جایش جدا کردم... داخل پاکت دو قطعه عکس بقطع کارت پستال بود، و جز آن دو قطعه عکس چیز دیگری در پاکت وجود نداشت... عکسها از پاتریک و کامینگ گرفته شده بود منتها در یکی از دو عکس علاوه بر پاتریک یک زن جوان و خوشگلتر از پاتریک هم دیده میشد که «کامینگ» بین آن زن جوان و پاتریک قرار گرفته بود... در عکس اول پاتریک و کامینگ را درحالی نشان میداد که کامینگ در پشت سر پاتریک ایستاده بود و دستهایش را بروی شانه های عریان او گذاشته بود... پاتریک و آن زن در هر دو عکس «مایو دو تکه» پوشیده بودند و محل عکسبرداری، عرشه کشتی تفریحی کامینگ بود.

عکسها را در پاکت گذاشتم و از اتاق مقتول بیرون آمدم و در اتاق را قفل کردم... منتظر آسانسور شدم وقتی آسانسور بالا آمد و در آن باز شد، دو تن از مامورین اسکاتلند یارد از آسانسور بیرون آمدند. مدیر داخلی هتل نیز همراه آنها بود.

من داخل آسانسور شدم با آن به طبقه آخر رفتم و دوباره برگشتم پائین... و با عجله هتل را ترک گفتم...

عکس ها از هر لحاظ جالب بود گو اینکه زن جوان و خوشگل در عکس چهره ناشناخته ای بود، اما روزنه امیدی به حساب می آمد. وقتی عکسها را به دست اسمیت دادم نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- از این قرار الیوت درست میگفته ...همان موقع که او تلفن کرد، باید میپرسیدی که در مقابل تحویل این عکسها چه چیزی از ما میخواست! گفتم: شاید هم تصمیم به نابودی کامینگ گرفته بود.

اسمیت گفت:

- در آنصورت باید با اسکات رئیس «سیا» در پاریس تماس میگرفت، بدون شک خواسته او از تحویل این عکسها چیز بخصوصی بوده. گفتم قتل پاتریک اورا وادار کرده بود که با من تماس تلفنی بگیرد.

- الیوت از کجا فهمیده بود؟ این مهم است.

او مامور «سیا» بود نه یک آدم معمولی .

اسمیت گفت:

- این را قبول دارم ولی الیوت خبر کشته شدن پاتریک را از داخل باند کامینگ شنیده در این مورد نباید تردید کرد. این دو عکس ثابت میکند پاتریک برای کامینگ کار میکرد و قاتلین او از افراد کامینگ بوده اند.

گفتم: این را هم باید قبول کرد که کامینگ در «ام-آی-۶» نفوذ کرده و یکی از افراد برجسته تورا بطرف خودش کشیده و بوسیله او توانسته بود نشانی بازداشتگاه مخفی پاتریک را بدست بیاورد و افرادش را به آنجا بفرستد.

- قبول میکنم.

- حالا باید ردجوئی کرد.

- ردجوئی از کجا؟...

یکی از دو عکس را از روی میز تحریر او برداشتم. زن جوان و قشنگی را که در عکس، در سمت راست کامینگ ایستاده بود، نشان اسمیت دادم و گفتم:

امیر عشیری

دیوار هیاھو

- صاحب این عکس ممکن است کلید خیلی از مسائل باشد. ردجوئی را از شناسائی او شروع میکنیم.

اسمیت پرسید:

- فکر میکنی کجا ممکن است پیدایش کنی؟

گفتم: پاریس، رم، یا یک جای دیگر، بالاخره پیدایش میکنم. او رفیقۀ کامینگ است. اسمیت پرسید:

- چه وقت حرکت میکنی؟

گفتم: امشب با اولین پرواز. تنها خواهش من از تو اینست که هیچ کس نباید بفهمد من دنبال چه کسی هستم، حتی معاونین و منشی تو.

- غیبت تو را چطور باید توجیه کنم؟

- ماه عسل.

- پس باید آیلین هم از لندن خارج شود.

- در این ماموریت آیلین با من خواهد بود. نگران نباش.

- نمی خواهم دخالت کرده باشم، هر کار دلت می خواهد بکن.

- راستی، حال آرتور و مامورین چطور است؟

«اسمیت» گفت:

- دیروز آرتور برگشت سر کارش، آن دو مامور هم از بیمارستان مرخص شدند، ولی مامور شعبه تحقیق هنوز در حال اغماء است.

از روی صندلی بلند شدم و پرسیدم:

- به اسکات اطلاع دادی که الیوت به قتل رسیده، یا نه؟

گفت: هنوز نه، این ماموریت را هم تو انجام بده. دو قطعه عکس را برداشتم و از اسمیت خداحافظی کردم...

ساعت هفت شب، من و آیلین با هواپیمائی که به پاریس پرواز میکرد، لندن را ترک گفتیم... از فرودگاه «اورلی» یکراست به خانه «موریس»، همکار سابقم در پلیس بین المللی رفتیم... «جینا» همسر «موریس» از ما بگرمی استقبال کرد. او و موریس ازدواج مرا تلگرامی تبریک گفته بودند، ولی هنوز با «آیلین» آشنا نبودند. خانه موریس را از نقطه نظر امنیتی که داشت، برای اقامت موقت خودم و بخصوص «آیلین» انتخاب کردم، ماموریت من ردجوئی در باند «کامینگ» و زندگی خصوصی او بود... چه در پاریس، چه در یک نقطه دیگر، بهر حال نمی توانستم بیشتر ساعات روز و شب را با آیلین باشم. گذشته از این، امکان درگیری من با افراد باند «کامینگ» خیلی زیاد بود، چون موضوع شناسائی رفیقۀ او بود، همان زن بلوندی که عکسش در

اختیارم بود. به این دلایل باید «آیلین» جای امنی میداشت که کسی نتواند به آسانی محل اقامت او را پیدا کند.

در حدود ساعت ده شب بود که موريس آمد... قبلًا «جینا» ورود من و آیلین را تلفنی به شوهرش اطلاع داده بود، از این رو برخورد موريس با ما برای او ناگهانی نبود... بعد از صرف شام، موريس را به گوشه ای کشاندم و در کنار هم نشستیم. عکس زن جوان و بلوند را که به احتمال قوی رفیقۀ «کامینگ» بود، نشان موريس دادم و از او پرسیدم:

- صاحب این عکس را می شناسی یا نه؟

موريس به شوخی به من گفت:

- نکند آمده ای که با این عکس زندگی من و جینا را بهم بزنی؟!

گفتم: تو هم که بدت نمیاد.

هر دو با صدای بلند خندیدیم... جینا و آیلین متوجه ما شدند... جینا گفت:

- موضوع چیست، بگوئید ما هم بخندیم.

گفتم: موضوع به من و موريس مربوط می شود.

آیلین به عکسی که در دست موريس بود، اشاره کرد و گفت:

- هر چی هست، مربوط به آن عکس است.

موريس به آنها گفت:

- بهتر است شما دو تا خرجتان را از ما جدا کنید.

بعد نگاهش را به عکس دوخت و پس از چند لحظه گفت:

- نه، صاحب این عکس را نمیشناسم. حالا خودت بگو. کی و چه کاره است.

گفتم: حتی اسمش را هم نمیدانم، ولی تقریباً مطمئن هستم که صاحب این عکس از معشوقه های کامینگ است.

- کامینگ، همان تاجر اسلحه؟

- آره، درست فهمیدی.

- و حالا تو بدنبال صاحب این عکس می گردی؟

- همینطور است.

موريس گفت:

- چطور است از مارسل ، رئیس پلیس کمک بگیری.

گفتم: نمی خواهم از کسی کمک بگیرم. این هم که دیدی از تو پرسیدم، فقط بخاطر دوستی دیرینه مان بود.

گفت: اگر موافق باشی، فردا در اداره خودمان تحقیق میکنم.

گفتم: فراموش کن، اگر در پاریس نتوانم صاحب این عکس را پیدا کنم، مطمئناً در رم پیدایش میکنم، معشوقه آدمهائی مثل کامینگ را خیلی زود میشود شناخت.

موریس کمی فکر کرد و سپس گفت:

- پیدایش کردم.

پرسیدم: صاحب این عکس را پیدا کردی؟

- نه، کسی را که بتواند به تو کمک بکند.

- او چه کاره است؟

- عمه پلیکان فالگیر.

- میشناسمش، او هم مرا می شناسد.

موریس گفت:

- مشتریهای «عمه پلیکان»، همه شان از زنهای پولدار هستند.

خنده ای کردم و گفتم:

- میدانستم گره کور این قضیه بدست تو باز میشود.

امیر عشیری

دیوار هیاهو

لبخندی زد و گفت:

- و گره کور بیشتر قضایا بدست عمه پلیکان... خوب، حالا میتوانیم بسلامتی هم شراب بنوشیم. موریس از روی صندلی راحتی بلند شد و خطاب به آیلین گفت:

- حرفهای من و رامین تمام شد، حالا اگر موافق باشید، بسلامتی خودمان یک بطر شراب باز میکنیم.

جینا گفت:

- بهتر است یک بطر شراب را به افتخار رامین و زنش باز کنیم موریس گفت:

- پیشنهاد جالبی است.

گفتم: ولی من انتظار داشتم تو وجینا به افتخار من و آیلین یک ضیافت برپا کنید!

موریس نگاهم کرد و گفت:

- به یک شرط حاضرم که همین الان در هتل اتاق بگیری بعد رو کرد به آیلین و گفت:

- شوخی کردم، یک وقت از شوخی های من دلخور نشوی؟

آیلین گفت: تعریف تو و جینا را از رامین زیاد شنیده ام . از این شوخی ها ناراحت نمیشوم.

- «موریس» باخنده گفت:

- لابد رامین به تو گفته آشنائی من با او از کجا شروع شده ؟ ... از تهران . از آن تاریخ سالها میگذرد ولی شوهر تو اصلاً تغییر قیافه نداده.

آیلین به موریس گفت:

- رامین راجع به آشنائی خودش با تو حرفی نزده. بشوخی به «موریس» گفتم:

- راستش نمیخواستم اسرار آشنائی خودمان را فاش کنم تو هم سعی نکن این کار را بکنی .

-موریس گفت : باشد، حرفی نمیزنم.

آیلین رو کرد به جینا و پرسید

- موضوع چیست، شاید تو بدانی؟

جینا گفت:

- موریس و رامین شراب نخورده مست کرده اند گوش به حرفشان نده.

موریس درحالی که میخندید از اتاق بیرون رفت تا شراب بیاورد کمی بعد با دو بطر شراب و چهار تا گیلان پایه بلند برگشت... گیلانها را از شراب پر کرد، و گفت:

- اولین گیلان را بسلامتی آیلین و رامین میخوریم.

او برای بار دوم گیلانها را پر کرد، و این بار بسلامتی او و جینا نوشیدیم... یک بطر شراب خالی شد. موریس اصرار داشت دومین بطری را هم باز کند ولی من جلوی دستش را گرفتم و گفتم:

- این یک بطر را میگذاریم برای فردا شب، چون ما تصمیم نداریم به این زودی برگردیم لندن.

باخنده گفت:

- چطور است من و جینا خانه را برای تو و آیلین خالی کنیم؟!

آیلین گفت: بد فکری نیست.

صحبتهای ما تا پاسی از نیمه شب ادامه داشت...

.... اسم اصلی «عمه پلیکان» ، سوزی اسمالا بود و به این دلیل به او عمه پلیکان میگفتند که بینی اش شبیه به پلیکان بود، او در جوانی از هنرپیشه های تأثر بود و اسم عمه پلیکان از آن زمان به روی او مانده بود.

«سوزی اسمالا»، در حدود هفتاد سال داشت. در کوچه «الجزیره» و به تنهایی زندگی می کرد و از راه فال با قهوه و ورق درآمد خوبی داشت. او با این سن زیاد، حافظه اش بسیار قوی بود و درست مثل یک مغز الکترونیکی کار می کرد و از آنجا که مشتریهای او اکثراً زن های پولدار و سرشناس بودند، سوابق زندگی آنها را می دانست و از این راه هم درآمدی برای خود درست کرده بود، ولی او برای هر کسی که بسراغش می رفت و اطلاعاتی درباره زن مورد نظر خود میخواست، مغز الکترونیکی خود را بکار نمی انداخت، حتی مامورین پلیس هم نمی توانستند او را وادار به افشای اسرار زندگی یکی از مشتریهایش بکنند. «عمه پلیکان» در مقابل دوستانش که به آنها اطمینان داشت، دهان باز می کرد و به سئوالات طرف خود جواب می داد. از این بابت او زنی قابل اعتماد و اطمینان بود.

دوستی من با «سوزی اسمالا» از سالها قبل شروع شده بود، هر موقع که در پاریس بودم، هفته ای یکی دو بار بدیدنش می رفتم، با اطمینان به دوستی مان میان خودم و او تردید نداشتم که او در شناخت صاحب عکس، یعنی زن بلوند، کمکم می کند. یک بطر شراب و مقداری قهوه که مورد علاقه

«سوزی» بود، خریدم و به آپارتمان‌ش واقع در کوچه الجزیره رفتم... در اتاق انتظار، سه زن جوان و قشنگ که از سرو وضعشان پیدا بود از زنهای ثروتمند هستند، بانتظار نوبت نشسته بودند. زنی میانسال که سمت منشی سوزی را داشت در پشت میز کوچکی نشسته بود. حق ویزیت را به منشی او پرداختم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. در حدود ساعت یازده بود که نوبت به من رسید... «سوزی» همینکه چشمش به من افتاد، خنده‌ای کرد و گفت:

- رامین! کسی را که اصلاً فکرش را نمی‌کردم بسراغم بیاید...

از روی صندلی راحتی خود بلند شد. و بطرف من آمد... صورتش را بوسیدم و گفتم:

- دیشب وارد پاریس شدم و امروز بدیدنت آمدم.

یک بطر شراب و قهوه‌ای را که برای او خریده بودم، روی میز گذاشتم... «سوزی» دستم را توی دستش گرفت، مرا در کنار خود نشاند و گفت:

- گمانم یکسال بیشتر باشد که همدیگر را ندیده ایم.

گفتم: در همین حدود.

- میبینی که چقدر پیر شده‌ام؟

- از نظر من، تو همان قیافه ای را داری که یکسال پیش دیده بودم. برای خوش آمد او اینطور گفتم... ولی حقیقت این بود که او از آخرین دفعه ای که دیده بودمش خیلی شکسته تر شده بود. دستهایش لرزش شدیدی داشت، ولی بهنگام صحبت، کلمات را خیلی درست و محکم ادا میکرد و عجیب این بود که دید چشمهایش هنوز قوی بود و نیازی به عینک نمره دار نداشت. از حافظه اش پرسیدم... گفت مثل سابق قویست و هنوز به بیماری فراموشی دچار نشده است و بعنوان مثال، به برخورد با من و اینکه اسمم را فراموش نکرده بود، اشاره کرد...

سوزی اسمالا، نگاهش را به بطری شراب دوخت و گفت:

- از همان شرابی است که من دوست دارم. ولی متأسفانه دیگر نباید لب به شراب بزنم. دکتر قدغن کرده، حتی قهوه را. با این حال ممنونم که یاد من بودی.

بعد پرسید:

- حالا میل داری فال تو را با قهوه بگیرم یا ورق؟

گفتم: تا آنجا که یادم می آید فال مرا، هم با قهوه گرفته ای هم با ورق. حالا میل دارم فال یک نفر دیگر را بگیری، فال یک زن قشنگ و بلوند.

امیر عشیری

دیوار هیاو

سوزی گفت:

- آن زن قشنگ را صدایش کن بیاد اینجا.

عکس زن بلوند را از جیبم بیرون آوردم و گفتم:

- آن زن عکسش را به من داده که فالش را بگیری.

«سوزی» از آنجا که میدانست من چه حرفه ای دارم، منظورم را فهمید.
لبخندی زد و پرسید:

- در تعقیبش هستی؟

گفتم: فقط می خواهم بشناسمش.

- چرا نمی خواهی حقیقت را بگوئی؟

- حقیقت اینست که می خواهم بدانم اسم صاحب این عکس چیست و کجا
می شود پیدایش کرد؟

سوزی عکس را از من گرفت، در حالی که نگاهی به آن بود، گفت:

- می شناسمش، هفته گذشته آمده بود اینجا، فالش را با ورق گرفتم،
خودش خیلی خوشگلتر از عکسش است.

خنده ای کردم و گفتم:

- حدسم درست بود، بین راه که می آمدم اینجا، حدس زدم ممکن است «عمه پلیکان» صاحب این عکس را بشناسد.

«سوزی» اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- چند دفعه باید بهت بگویم، از اسم «عمه پلیکان» خوشم نمیاد!

- هیچ یادم نبود که تو از این اسم خوشت نمیاد.

- دیگر نشنوم این اسم را تکرار کنی.

- قول می دهم فراموش کنم، حالا راجع به صاحب این عکس بگو.

- ولی تو هنوز به من نگفته ای صاحب این عکس چه جرمی مرتکب شده ؟

گفتم: جرمی مرتکب نشده، پلیس هم در تعقیبش نیست، ولی مسائلی هست که نمی توانم درباره اش صحبت کنم.

همینقدر میدانم که صاحب این عکس می تواند کلید آن مسائل باشد، بیش از این نمی توانم حرفی بزنم. امیدوارم تو هم دیگر سؤال نکنی.

سوزی باز هم به عکس زن بلوند خیره شد و سپس گفت:

- اسمش «ایریس شومل» است.

گفتم: تنها اسمش برای من کافی نیست.

پرسید: دیگر چه چیزهائی درباره او می خواهی بدانی؟

به عکس «ایریس شومل» اشاره کردم و گفتم:

- ایریس اهل کجاست و کجا می شود پیدایش کرد؟... شغل و حرفه اش چیست؟ شوهر دارد یا بیوه است؟... خلاصه راجع به او هر چه میدانی باید بگوئی، البته مجبورت نمی کنم.

سوزی گفت:

- ایریس فرانسوی است. در حال حاضر معشوقه مردیست بنام «مارشه» و بیشتر وقتها در پاریس زندگی می کند، در بلوار «شاتو» یک آپارتمان دارد...
- شماره آپارتمانش را هم میدانی؟

- فکر می کنم بدانم...

کمی فکر کرد، و بعد گفت:

- شماره ۵۲... آره، این شماره را از خودش شنیدم.

پرسیدم: راجع به «مارشه» چیزی از زبان ایریس نشنیده ای؟

گفت: نه، ولی تعطیلات آخر هفته را با مارشه میگذرانند.

پرسیدم: هفته ای چند بار به اینجا می آید؟

سوزی گفت: هفته ای یکبار.

- در یک روز معین، یا در یکی از روزهای هفته؟

- روز معینی ندارد. بیشتر در یکی از روزهای آخر هفته می آید.

پرسیدم: سعی نکردی از او بپرسی چه چیزی در زندگیش باعث ناراحتیش شده که برای فال گرفتن به اینجا می آید؟... اگر هم تو نپرسیده باشی خودش برای تو نگفته؟

«سوزی اسمالا» خنده ای کرد و گفت:

- فال گرفتن برای زنهایی مثل ایریس، یکنوع سرگرمی شده... نه، من چیزی از او نپرسیدم، ولی از حرفهایش اینطور فهمیدم از اینکه معشوقه مردی بنام «مارشه» است چندان راضی نیست.

گفتم: ولی از ناراضی بودن خود حرفی نزد.

- همینطور است، من هم کنجکاو نشدم.

- کاش کنجکاو می شدی.

- حالا تو این کار را بکن.

- یک سؤال دیگر.

- داری از من بازجوئی می کنی؟! -

خنده ای کردم و گفتم:

- دوستانه داریم با هم صحبت میکنیم.

گفت: مثل اینکه می خواستی یک چیزی بپرسی.

پرسیدم: راجع به شغل و حرفه «مارشه» حرفی به تو زده؟

سوزی گفت:

- نه، ولی «مارشه» باید مرد ثروتمندی باشد.

گفتم: دیگر سئوالی ندارم، ولی می خواهم از تو خواهش کنم هر موقع

ایریس آمد اینجا، به من تلفن کنی...

سوزی پوزخندی زد و گفت:

- ایریس هیچ موقع تنها نمیاید اینجا، یک محافظ گردن کلفت دارد.

- این را دیگر نمی دانستم!

- یادم رفت بهت بگویم.

گفتم: از نظر من مهم نیست که «ایریس» با محافظ از آپارتمانش بیرون

میاید. وقتی او آمد، تو به من تلفن کن و بگو ناهار منتظرت هستم و از

امیر عشیری

دیوار هیاو

«ایریس» اسمی نبر. و اگر کس دیگری گوشی را برداشت، بگو با «ژرژ»
میخواهی صحبت کنی.

سوزی پرسید:

- این عبارت چه معنی میدهد؟

گفتم: معنی اش اینست که ایریس برای فال گرفتن اینجا است.

دوباره پرسید:

- وقتی فهمیدی ایریس اینجا است، آنوقت چه کار می خواهی بکنی؟

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- نمی دانم، شاید بیایم اینجا و بوسیله تو با او آشنا شوم. هنوز تصمیم
نگرفته ام چه کار باید بکنم.

- اگر بیائی اینجا، تو را به او معرفی می کنم. قول میدهم این کار را بکنم.

- وقتی تلفن کنی بهت می گویم که میام اینجا یا نه.

شماره تلفن آپارتمان «موریس» را در اختیار سوزی گذاشتم....

گفت: حالا بگذار فال خودت را بگویم.

خنده ای کردم و گفتم:

- تو که میدانی به فال و این جور چیزها عقیده ندارم. اینجور سرگرمی ها بدرد زنهای پولداری مثل «ایریس» میخورد.

ما پلیسها طور دیگری خودمان را سرگرم می کنیم.

با صدای بلند خندید... صورتش را بوسیدم و خداحافظی کردم...

در حدود ساعت ده صبح روز پنجشنبه بود که تلفن آپارتمان «موریس» بصدا درآمد... «جینا» گوشی را برداشت بعد مرا صدا کرد و گفت: با تو کار دارند...

این را هم اضافه کنم که قبلا به جینا و آیلین گفته بودم اگر کسی تلفن کرد و «ژرژ» را پای تلفن خواست، «ژرژ» من هستم...

گوشی را از دست جینا گرفتم و پس از سلام و احوالپرسی با «سوزی اسمالا»... او گفت:

- ناهار منتظرت هستم.

گفتم: خیلی متشکرم. فکر نمی کنم بتوانم بیایم.

سوزی خندید... و در حالی که صدای خنده اش هنوز بگوش می رسید، گوشی را گذاشت.

با عجله از آپارتمان موريس بیرون آمدم و با اتومبیل او که در اختیارم بود، بطرف بولوار «شاتو» حرکت کردم... روزنه امیدی که در جستجویش بودم و برای یافتن آن، از لندن به پاریس آمده بودم، پیدا شده بود. این روزنه امید، «ایریس شومل» صاحب عکسی بود که در یک عکس سه نفره در کنار «کامینگ» دیده میشد. در اطمینان قبلی خودم به اینکه آن زن بلوند که حالا او را به اسم «ایریس شومل» میشناختم، معشوقه کامینگ باشد دچار تردید شده بودم، تردید من از اینجا ناشی میشد که چرا کامینگ خودش را به اسم «مارشه» به ایریس معرفی کرده بود.

برای من این سؤال مطرح بود که آیا پاتریک هم کامینگ را به اسم «مارشه» میشناخته است؟... یا «ایریس» به سوزی اسمالا دروغ گفته بود.

به کمک حس ششم به این نتیجه رسیدم که مارشه نمیتواند «کامینگ» چهره شناخته شده باشد و بعد این سؤال برایم مطرح بود که اگر مارشه همان کامینگ نیست، پس او کیست، آیا کسی است که کامینگ دستورات مربوط به حرفه خود را از او دریافت میکند؟

وجود شخصی که فقط او را به اسم «مارشه» میشناختم، بصورت یک معما در آمده بود، معمائی که ایریس کلید آن محسوب میشد.

سعی کردم آدمی به اسم مارشه را که این اسم مستعارش بود، در میان چهره های «ام-آی-۶» جستجو کنم. اشکال کار اینجا بود که کدام یک از چهره های «ام-آی-۶» که من آنها را میشناختم، میتواندست «مارشه» باشد. پیدا کردن چنین آدمی جز بوسیله ایریس کاری بس دشوار بود.

امید به اینکه در آپارتمان «ایریس» بتوانم رد یا نشانه ای از مارشه بدست آورم، هر لحظه در من بیشتر میشد، به بولوار شاتو رسیدم... آپارتمان ایریس را پیدا کردم. بوسیله ابزار ظریف و کوچکی که همیشه با خود داشتم. در آپارتمان ایریس را باز کردم و داخل شدم. در را پشت سرم بستم و به جستجو در اتاقها پرداختم...

اولین چیزی که نظرم را جلب کرد عکس بزرگ و نیم تنه ایریس بود که آنرا روی میز کوچکی در کنار تختخوابش گذاشته بود قاعدتا در کنار عکس او باید عکسی هم از مارشه میبود ولی همه جا را گشتم و عکس دیگری که عکس یک مرد باشد پیدا نکردم... ناگهان یک میکروفون مخفی که آن را زیر تخت خواب ایریس نصب کرده بودند توجهم را جلب کرد. میکروفون از نوع میکروفونهای بود که معمولا در انحصار سازمانهای جاسوسی و ضد جاسوسی قرار دارد. از نوع تکراری بشمار نمیرفت و این موضوع برای من خیلی مهم بود. جستجوی خود را از سر گرفتم اینبار هدف من کشف

وسائل الکترونیکی بود که یک نمونه آن را در زیر تخت خواب ایریس پیدا کرده بودم...

دومین میکروفون مخفی را در زیر میز توالت ایریس نصب کرده بودند... هر دو میکروفون شبیه هم بود. وجود میکروفونها بدون دستگاه فرستنده ای که با امواج الکترونیکی کار بکند، بی حاصل بود. صد در صد مطمئن بودم در آپارتمان ایریس، دستگاه های فرستنده متعددی باید نصب کرده باشند.

به جستجوی خود برای کشف دستگاه فرستنده ادامه دادم... صفحه زیر تلفن کنار تختخواب ایریس را باز کردم... دستگاه فرستنده را در داخل دستگاه تلفن و در کنار «بوبین» نصب کرده بودند... در داخل دستگاه تلفن اتاق نشیمن نیز دستگاه فرستنده دیگری وجود داشت... در آشپزخانه و حمام نیز علاوه بر میکروفون مخفی، دستگاه فرستنده نیز نصب کرده بودند. دستگاه های الکترونیکی نصب شده از نوعی بود که معمولاً در عملیات جاسوسی بکار میرود. «مارشه» با نصب آن دستگاه ها، آپارتمان معشوقه خود را بشدت زیر نظر قرار داده بود، تا در مواقعی که او، یعنی «مارشه» در «پاریس» نیست، «ایریس» نتواند کسی را به آپارتمان خود ببرد و ضمناً کلیه مکالمات تلفنی او کنترل شود...

امنیت حفاظتی آپارتمان ایریس برعهده چه کسی گذاشته شده بود؟... بجز مأمور محافظ ایریس که حقوق بگیر «مارشه» بود، چه کس دیگری نمیتوانست این مسئولیت خطیر را بعهده بگیرد؟... تردید نداشتم که اتاق مرکز کنترل باید در آپارتمان مأمور محافظ باشد. او نمیتوانست خارج از ساختمانی که آپارتمان ایریس در آنجا بود، زندگی کند.

روی این حساب دقیق، آپارتمان مأمور محافظ باید زیر آپارتمان ایریس میبود... به ساعت نگاه کردم... از ورود به آپارتمان ایریس در حدود بیست دقیقه میگذشت... از آپارتمان بیرون آمدم و یک طبقه پایین رفتم. در آنجا، سه در ورودی بود... و باز روی یک حساب دقیق و اینکه کدامیک از آپارتمانها میتوانند زیر آپارتمان ایریس باشد، خیلی آسان توانستم آپارتمان مأمور محافظ را پیدا کنم. برای اطمینان اول زنگ در آپارتمان را بصدا در آوردم... وقتی کسی جواب نداد، در آپارتمان را باز کردم... دستگاه فرستنده بسیار قوی و با حجم کوچک را در یک چمدان کوچک پیدا کردم... همانجا ماندم تا مأمور محافظ وارد آپارتمانش شود، چون با آزاد بودن او، نمیتوانستم بسراغ ایریس بروم...

دستگاه های الکترونیکی جاسوسی نصب شده در آپارتمان ایریس و آپارتمان مأمور محافظ او، بسیاری از نقاط مبهم موضوع مأموریت مرا روشن کرد و

این فکر را در من قوت بخشید که مارشه نمیتواند یک آدم معمولی باشد و او کسی است که با وسائل جاسوسی ارتباط نزدیک دارد.

«مارشه» حتی کامینگ هم نمیتوانست باشد، چرا که تا آنجا که اطلاع داشتم «کامینگ» معشوقه های زیادی داشت و احمقانه بود اگر فکر میکردم او همان «مارشه» است و ایریس معشوقه او.

با دلائل و مدارکی که در دست داشتم، خود را به پایان خط نزدیک میدیدم، ولی مهم این بود که مارشه را بشناسم. شناخت او جز بوسیله ایریس، امکان نداشت و اگر هم داشت، وقت زیادی میخواست.

به موریس نگفته بودم نقشه ام چیست و قصد کجا را دارم. او در سازمان پلیس بین المللی کار میکرد و طبعاً نباید هم او را در جریان کارهای خود می گذاشتم. ولی از آنجا که موریس شخصی مورد اعتماد و اطمینان من بود، لازم بود مقصدم را به او بگویم. باید اعتراف کنم که از نظر امنیتی و حفاظتی، مرتکب اشتباه شده بودم.... ولی هنوز زمان اعتراف فرا نرسیده بود و باید کاری میکردم که لااقل به خودم نگویم که اشتباه کردم.

در حدود ساعت یازده و نیم صبح بود که صدای پای دو نفر که از پله ها بالا می آمدند، به گوشم خورد.

یکی از آنها زن بود، و صدای کفش زنانه اش بوضوح شنیده می شد... گوشم را به در آپارتمان گذاشتم تا صداها را بوضوح بشنوم.

هر دو ایستادند... صدای زن برخاست: خیلی خسته شدم، می روم بخوابم.

و بعد صدای مرد را شنیدم: چه وقت می خواهید ناهار بخورید؟

زن با بی حوصلگی جواب داد: فعلا گرسنه ام نیست.

مرد حرفی نزد... زن براه افتاد... صدای پای او را که از پله ها بالا می رفت، کاملاً می شنیدم...

بعد صدای پای مرد بگوشم خورد. او هم بدنبال زن از پله ها بالا رفت... در اینکه زن همان ایریس بود، و مرد هم محافظ او، شک نکردم. مأمور محافظ بدنبال «ایریس» رفت که مطمئن شود او بداخل آپارتمانش می رود و بعد به آپارتمان خود برگردد.

طولی نکشید صدای پای کسی را که از پله ها پائین می آمد، شنیدم. صدای پا به پشت در آپارتمانی که من در آنجا مخفی شده بودم رسید و قطع شد.

صدای داخل شدن کلید در سوراخ قفل در... و بعد صدای چرخش آن بلند شد... این صدای آخر به من فرمان داد آماده باشم.

در کنار دیوار ایستادم که وقتی در آپارتمان باز می شود، او نتواند مرا ببیند، و در فاصله ای که او داخل می شد و میخواست در را ببندد، من باید دست بکار می شدم.

مرد در آپارتمان را باز کرد. در را محکم به او کوبیدم. مرد که ناگهان مورد حمله قرار گرفته بود، بدیوار کنار در کوبیده شد. در را رها کردم و او را از میان در و دیوار بیرون کشیدم. تلاش کرد خودش را از چنگ من بیرون بکشد. با هر دو دستش محکم به زیر دست های من که یقه کتش را گرفته بودم زد، دست های سنگینی داشت. یقه کتش از چنگ من خارج شد. مرد تنومند و گردن کلفتی بود. دست راستش را بالا برد که با مشت بصورتم بکوبد. مهلتش ندادم. کاری را که او می خواست بکند، من کردم و با مشت طوری بصورتش کوبیدم که استخوان گونه راستش شکست و خون جاری شد. مرد تعادلش را از دست داد. گیج شده بود. تنه اش به دیوار راهرو کشیده شد و بعد بر کف راهرو افتاد.

در آپارتمان را با پا بستم و همانجا ایستادم. از قیافه مرد معلوم بود که از آدمکش های حرفه ایست. خشونت و بیرحمی از قیافه اش می بارید. بینی گنده و صورت زشتی داشت.

مرد ناله ای کرد و پرسید:

- تو کی هستی، از من چی می خواهی؟

گفتم: بلند شو تا بهت بگویم من کی هستم و چی می خواهم؟

گفت: چشمهام جایی را نمی بیند.

گفتم: خیلی آرام بلند شو و همانجا بنشین.

سکوت کرد... از حرکت پلکهایش معلوم بود که دروغ می گوید. دستش را

بروی چشمهایش گذاشت و گفت:

- بدجوری ناکارم کردی.

گفتم: در همین وضع که هستی می توانی به سئوالاتم جواب بدهی.

- تو پلیس هستی؟

- به تو مربوط نیست من کی هستم.

- من چیزی نمی دانم. بهتر است از همان راهی که آمده ای برگردی.

- وقتی تو را کشتم، همین کار را می کنم. حالا بگو ببینم اسم اربابت

چیست؟

- از خودش پرس.

پرسیدم: اربابت را کجا می شود پیدا کرد؟

مرد تکانی خورد، بلند شد و همانجا بر کف راهرو نشست و گفت:

- یکدفعه که بهت گفتم، من چیزی نمی دانم.

- نمی دانی، یا می دانی ولی نمی خواهی بگوئی؟

- فرض کن می دانم ولی نمی خواهم بگویم.

- اسمت چیست؟

- هیور.

- یک آدمکش حرفه ای.

گفت: و حالا آمده ای دستگیرم کنی.

گفتم آمده ام تیر خلاص را خالی کنم.

از جا برخاست و مضطربانه گفت:

- تیر خلاص؟!... تو کی هستی؟

گفتم: دستهایت را بگذار روی دیوار، پاهایت را هم گشاد بگذار.

- ادای پلیسها را داری درمیآوری!

- هر کاری بهت می گویم بکن.

«هیور» بطرف دیوار راهرو رفت... دستهایش را بدیوار گذاشت... سلاح کمری او را از زیر کتش بیرون آوردم... ناگهان به خودش جنبید که به من حمله بکند، اما من با ته سلاح کمری خودش به گودی کمرش کوبیدم... صدای «آخ» در گلویش خفه شد. گفتم:

- از آن آدمکشهای کله خر هستی!

با ناله گفت:

- از من چی می خواهی؟

گفتم: اسم اربابت را.

- اسمش را نمی دانم.

- کجا می توانم پیدایش کنم؟

- نمی دانم. فقط تعطیلات آخر هفته میاد اینجا.

- اینجا چه کار دارد؟

«هیور» که از ضربه وارده به گودی کمرش می نالید، گفت:

- نمی دانم، باید از خودش بپرسی.

با دستم به صورتش کوبیدم و گفتم:

- از تو می پرسم که محافظ آن زن موبور بودی. معشوقه اربابت را می گویم، همان زنی که در طبقه بالا زندگی می کند. سعی کن هر چه می دانی بگوئی.

گفت: پس تو همه چیز را می دانی.

گفتم: همه چیز را. حالا از اربابت بگو.

- چرا از آن زن موبور نمی پرسی؟

- نوبت او هم می شود.

«هیور» به التماس افتاد:

- گوش کن، من هنوز نمی دانم تو کی هستی، ولی باور کن من اسم مردی را که استخدام کرده، نمی دانم، من فقط یک حقوق بگیر بودم ، وظیفه من این بود که مواظب آن زن موبور باشم. حتی نمی دانم آن زن اسمش چیست. اطلاعات آن زن از من بیشتر است.

پرسیدم: این دستگاه های الکترونیک را کی نصب کرده؟

«هیور» گفت:

- وقتی آن مرد مرا آورد اینجا، این دستگاه ها کار می کرد. آن مرد فقط طرز کار با این دستگاه ها را به من یاد داد.

- آن مرد کجا تو را پیدا کرد؟... منظورم اینست که قبلا با هم آشنا بودید؟

- آره، همدیگر را می شناختیم.

- از کجا با هم آشنا بودید؟

- در جنگ دوم من و او با هم کار می کردیم، یعنی من زیر دست او کار می کردم.

پرسیدم: در سرویس جاسوسی متفقین کار می کرد؟

«هیور» جواب داد:

- آره ولی من یک مامور صد در صد سری نبودم.

دوباره پرسیدم:

- می توانی بگوئی چند سال است تو و اربابت با هم آشنا هستید؟

هیور گفت:

- می دانم چی می خواهی بگوئی. حق با توست، من به تو دروغ گفتم که اسم آن مرد را نمی دانم. او دوست من در ایام جنگ دوم بود و من و او در سرویس جاسوسی متفقین در فرانسه با هم همکاری می کردیم، ولی نمی توانم اسم او را فاش کنم. گفتن اسم او، یعنی اینکه با زندگی وداع کنم.

گفتم: تو آدم احمقی هستی هیور. اگر اسم او را بگوئی جان سالم بدر می
بری، در غیر این صورت باید در انتظار مجازات سنگینی باشی. حداقل ده
سال زندان. این را جدی می گویم. اصرار هم ندارم اسم او را بگوئی، چون
بزودی شناخته میشود. حالا خودت می دانی، ولی من نمی توانم تو را آزاد
کنم.

«هیور» در فکر فرو رفت... او از این می ترسید که آن مرد ناشناس با قدرتی
که دارد، همینکه بشنود «هیور» اسم او را فاش کرده، کمر به قتلش
ببندد... اظهارات «هیور» در مورد آشنائی اش با مردی که او را استخدام
کرده بود و این آشنائی از جنگ دوم جهانی، آنهم در سرویس جاسوسی
متفقین در فرانسه آغاز شده بود، به من اطمینان داد که آن مرد به احتمال
قوی از رؤسای «ام-آی-۶» است، و هم او بوده که در راه انجام ماموریت
من، خرابکاری میکرده و باز به احتمال قوی طراح اصلی نقشه قتل
«پاتریک» و «الیوت» نیز او بوده است. چنین آدمی در پشت تشکیلات
کامینگ هم می توانست قرار داشته باشد.

«هیور» در سکوت فرو رفته بود. مردد بود. به خودش و دوست دیرینه اش
می اندیشید که آیا او را لو بدهد، یا در مخفی نگاه داشتن اسمش مقاومت
کند؟...

«هیور» را به اتاق خودش بردم. از آنجا به «موریس» تلفن کردم که فوراً به آپارتمان «ایریس» بیاید... نشانی آپارتمان را در اختیارش گذاشتم و سفارش کردم با کسی در این زمینه صحبتی نکند.

«هیور» سکوتش را شکست و گفت:

- حاضرم اسم او را بگویم...

گفتم: من هم حاضرم بشنوم.

گفت: اسمش را می نویسم.

خنده ای کردم و گفتم:

- برای من فرقی نمی کند اسم او را بگوئی یا بنویسی. من می خواهم او را به اسم بشناسم.

«هیور» اسم آن مرد را روی یک صفحه کاغذ نوشت و آن را بدست من داد... از دیدن اسم آن مرد بر صفحه کاغذ، جا خوردم. نمیتوانستم باور کنم که او به تمام سوابق درخشان گذشته اش در زمان جنگ و موقعیتش در «ام-آی-۶» پشت پا زده باشد. انگیزه او در این انحراف چه می توانست باشد؟... اندوختن ثروت، یا چیزی بالاتر از آن؟...

امیر عشیری

دیوار هیاهو

دستبندی که از «موریس» به امانت گرفته بودم، یک سر آن را بدست راست «هیور» بستم و سر دیگر دستبند را به پایه تختخوابش...

«هیور» گفت:

- اعتراض نمی کنم چرا این کار را کردی، ولی یادت باشد به من قول داده ای که کمکم کنی.

گفتم: من چنین قولی به تو ندادم.

فریاد زد:

- تو مرا اغفال کردی.

گفتم: کار و حرفه من اینطور ایجاب می کند که امثال تو را اغفال کنم تا به مقصود برسم.

از آپارتمان بیرون آمدم... چند دقیقه بعد، «موریس» به آنجا آمد. او را بداخل آپارتمان «هیور» بردم و گفتم:

- از من نپرس اوضاع از چه قرار است. فعلا مراقب این مرد باش تا آن زن بلوند که عکسش را نشانت دادم، بیارمش پائین.

موریس پرسید:

- بعد می خواهی چکار کنی؟

گفتم: بعداً با هم صحبت می کنیم.

از آپارتمان «هیور» بیرون آمدم... از پله ها بالا رفتم... چند ضربه به در
آپارتمان ایریس زدم... کمی بعد، صدای او از پشت در اتاق بلند شد:

- کی هستی؟

گفتم من از طرف «عمه پلیکان» برای شما پیغامی آورده ام. لطفاً در را باز
کنید.

«ایریس» در آپارتمانش را باز کرد... نگاهی را به من دوخت و پرسید:

- عمه پلیکان چه پیغامی فرستاده؟!

گفتم: من آمده ام با شما صحبت کنم.

«ایریس» ابروهایش را درهم کشید و با شگفتی پرسید:

- شما کی هستید؟... راجع به چه چیز می خواهید با من صحبت کنید؟

گفتم: اگر اجازه بدهید بیایم تو، بهتر میتوانیم باهم صحبت کنیم.

«ایریس» گفت:

- متاسفم آقا. من اصلاً شما را نمیشناسم. حتماً آپارتمان را عوضی آمده اید.

خواست در آپارتمان را ببندد، پایم را که قبلا جلو گذاشته بودم، مانع بستن در شد... سعی کرد در را با فشار جلو ببرد، ولی نتوانست... داخل آپارتمان شدم و در را پشت سر خود بستم و گفتم:

- آپارتمان را عوضی نیامده ام، چون هم تورا میشناسم هم مردی که تو معشوقه اش هستی. ضمناً از جانب محافظت هم خیالت راحت باشد.

«ایریس» درحالیکه سخت ترسیده بود و از من فاصله می‌گرفت، گفت:

- از حرفهای شما سر در نمی آورم!! بهتر است عوض این حرفها، خودتان را معرفی کنید.

گفتم: برای معرفی خودم حالا خیلی زود است.

- خوب از من چه میخواهید؟

گفتم: تنها چیزی که میخواهم اینست که بی سر و صدا همراه من بیائید.

- و اگر نیایم؟...

- آن وقت شما را بزور میبرم.

- مرا کجا میخواهید ببرید؟

امیر عشیری

دیوار هیاو

- وقتی هواپیما به مقصد رسید، میفهمید... خوب لباستان را بپوشید و همراه من بیائید.

«ایریس» ترسیده بود. همین ترس وادارش میکرد که کورکورانه دستورات مرا انجام بدهد.

او لباسش را پوشید و گفت:

- من در اختیار شما هستم.

ایریس را به آپارتمان «هیور» بردم... کمی بعد، او و هیور را به آپارتمانی که بیکی از همکاران «موریس» تعلق داشت و در جنوب پاریس واقع بود، منتقل کردیم... همکار «موریس» در آپارتمان خودش منتظرمان بود. او تنها زندگی میکرد و آپارتمانش برای نگهداری ایریس و «هیور» مکانی امن و قابل اطمینان بود. او آپارتمان خود را در اختیار من گذاشت.

«ایریس» و «هیور» را نمیتوانستم بیش از بیست و چهار ساعت در آنجا نگه دارم. منظورم این نیست که اگر آنها را بیش از این مدت نگه میداشتم، با دردسر تازه ای روبرو میشدم بلکه من به نقطه پایان ماموریت جدیدم رسیده بودم و هرچه زودتر باید «ایریس» و «هیور» را در لندن به «هاری اسمیت» تحویل میدادم تا خود به این ماجرا خاتمه بدهد. گذشته از این، من نگران

وضع طاهر بودم. این ماموریت را برای رهائی او از اتهامی که متوجهش شده بود، قبول کرده بودم.

با استفاده از موقعیت موریس و دیگر دوستانم که در اداره مرکزی پلیس بودند، موفق شدم ترتیب پرواز ایریس و هیور را به لندن بدهم. هواپیما در ساعت پانزده و سی دقیقه از مادرید وارد پاریس میشد و بعد به مقصد لندن پرواز میکرد.

من در وضعی قرار گرفته بودم که نه میتوانستم برای دیدن «آیلین» به خانه موریس بروم و نه اینکه او را در آن شرایط با خودم به لندن ببرم. تنها کاری که کردم، این بود که تلفنی با او تماس گرفتم و به او گفتم که از راه دور دارم تلفن میکنم و بزودی به پاریس برمیگردم.

در ساعت دو بعدازظهر از آپارتمان همکار موریس با «هاری اسمیت» در لندن تماس گرفتم... و به او فهماندم که کارها روبراه شده و من به اتفاق دو شکاری که بدام افتادند، در ساعت پانزده و سی دقیقه پرواز میکنیم و میل دارم خود او را تنها در فرودگاه ملاقات کنم... در ساعت سه بعد از ظهر موریس با اتومبیلش بسراغم آمد... «ایریس» و هیور را از آپارتمان بیرون بردیم و آنها را سوار اتومبیل موریس کردیم. وقتی موریس اتومبیل را براه انداخت، ایریس به من گفت:

امیر عشیری

دیوار هیاو

- رفتار شما درست مثل آدم دزدهاست.

خنده ای کردم و گفتم:

- خیلی متشکرم که نگفتید قیافه ام به آدم دزدها شبیه است!

ایریس پرسید:

- برای چه ما دونفر را به لندن میبرید؟

پرسیدم: از کجا میدانید که مقصدمان لندن است؟

گفت: آن موقع که داشتید تلفنی با لندن صحبت میکردید فهمیدم.

گفتم: درست فهمیدید، مقصدمان لندن است.

ایریس گفت:

- هنوز هم نمیخواهید بگوئید شما کی و چکاره هستید؟...

بالبخت گفتم:

- مگر این شما نبودید که گفتید رفتارمان به آدم دزدها شباهت دارد؟!

گفت: بله، ولی شک دارم که شما تبهکار باشید.

گفتم: شما در خدمت پلیس اسکاتلندیارد هستید. بیش از این نمیتوانم توضیح بدهم.

موریس مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- من جای تو بودم این چند کلمه را هم نمیگفتم.

«ایریس» که تازه چانه اش گرم شده بود گفت:

- به این غول بی شاخ و دم که تا چند ساعت پیش مامور مراقبم بود کار ندارم. راجع به خودم گفتم. میخواهم بپرسم اسکاتلندیارد به چه دلیل مرا توقیف کرده؟... شما به من اجازه ندادید بیکی از وکلای دادگستری که او را میشناختم تلفن کنم. حالا هم دارید مرا به فرودگاه میبرید که در لندن مرا به اسکاتلندیارد تحویل بدهید... ولی من هم باید بدانم دلیل توقیف من چیست و چرا پلیس فرانسه دخالت نکرده؟!.

گفتم: از هیور محافظ سابقتان یاد بگیرید که لب از روی لبش بر نمیدارد. ضمناً باید بدانید که شما وضع یک متهم را ندارید. قول میدهم وقتی موضوع از نظر اسکاتلندیارد روشن شد، خودم شما را برگردانم پاریس. درمورد معشوقتان هم نگران نباشید. وقتی او به آپارتمانتان برود و شما را پیدا نکند، دوباره برمیگردد به لندن.

«ایریس» از این حرف آخر من متعجب شد و گفت:

- گفتید معشوق من؟!

گفتم: بله، همان کسی که مخارج شما را تامین می کند و تعطیلات آخر هفته را با شما می گذراند.

چرا دیگر تعجب کردید؟...

«ایریس» جا خورد و گفت:

- هیچ فکر نمی کردم اطلاعات شما درباره من تا این حد باشد!

گفتم: شاید هم بیشتر از این باشد. بهر حال می توانم اطمینان بدهم که هیچ اتهامی علیه شما وجود ندارد.

«هیور» سکوت چند ساعته خود را شکست و با لحن تندی خطاب بمن گفت:

- تو داری دروغ می گوئی. تو مرا اغفال کردی. کاش می توانستم بکشم.

گفتم: موضوع همینجاست که نتوانستی دست به اسلحه ببری.

موریس گفت:

- بالاخره این غول بی شاخ و دم سکوتش را شکست.

امیر عشیری

دیوار هیاھو

گفتم: باید یک چیزی می گفت. افسوس می خورد که چرا نتوانسته مرا بکشد.

ایریس مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- موضوع اغفال که هیور میگوید، چیست؟

گفتم: پرونده شما از پرونده او جداست. به حرفهای او اهمیت ندهید.
هیور گفت:

- تو به من قول دادی که کمکم می کنی.

گفتم: کمکی از من ساخته نیست.

با عصبانیت گفت:

- شما پلیسها همه تان درغگو هستید.

برای اینکه او را آرام کرده باشم گفتم:

- عصبانی نشو. اسکاتلند یارد تو را هم آزاد می کند. فقط چند تا سؤال و بعد آزادی... مگر تو غیر از آزادی، چیز دیگری می خواهی؟

آهسته گفت:

- باور نمی کنم.

امیر عشیری

دیوار هیاھو

گفتم: باور کن دوست من. از نظر من هیچ اتهامی علیه تو وجود ندارد.
حاضرم قسم بخورم.

ایریس گفت:

- این عمل یک نوع آدم دزدی است.

گفتم: آدم دزدی مجاز است، البته در مواقع اضطراری، درست مثل حالا.
- گفت:

- منظورتان اینست که اسم این را نمی شود آدم دزدی گذاشت؟

گفتم: همینطور است خانم ایریس.

گفت: از حرفهای شما چیزی نمی فهمم!

گفتم: نباید هم بفهمید، چون درباره این موقعیت اضطراری حرفی نزده ام.
انتظار هم نداشته باشید توضیح بدهم. مطمئناً در لندن همه چیز برای شما
و «هیور» روشن خواهد شد. ولی میل دارم قبل از رسیدن به لندن، به
سئوالی که در آپارتمان خودتان مطرح کردم و جواب درستی ندادید، این بار
جواب بدهید و اسم معشوق خودتان را بگوئید.

«ایریس» به هیور اشاره کرد و گفت:

امیر عشیری

دیوار هیاھو

- چرا از این غول بی شاخ و دم که شب و روز مراقب من بود نمی پرسید؟!

گفتم: من از شما می پرسم، نه از هیور.

ایریس گفت:

- او خودش را به اسم «بارتر» به من معرفی کرده بود. من هم بهمین اسم

صدایش کردم.

«هیور» پوزخندی زد و گفت:

- یک اسم مستعار!

گفتم: ساکت باش هیور.

گفت: اگر پیدایش کنم می کشمش. چندین بار بهش گفتم ممکن است یک

روزی بدردسر بیفتد. حالا آن روز رسیده.

ایریس گفت: من از «بارتر» خوشم نمیاد، ولی او مجبورم کرده بود مطیعش

باشم. یک عشق ساختگی و زورکی! کاش می توانستم بفهمم برای چه مرا

به لندن می برید.

«هیور» خطاب به ایریس گفت:

امیر عشیری

دیوار هیاو

- اینطور که من فهمیده ام، من و تو کلید معمائی هستیم که اسکاتلندیارد نتوانسته آن معما را حل بکند. بهتر است سکوت کنی و سر و صدا هم راه نیندازی. بالاخره قضیه روشن می شود و اسکاتلندیارد اسم و هویت او را مشخص می کند.

«هیور» عمدا اسم اصلی «بارتر» را فاش نکرد. او تربیت شده سرویس اطلاعاتی متفقین در زمان جنگ بود و میدانست که باید سر نگهدار باشد. ایریس از من پرسید:

حالا از کجا میدانید «بارتر» در لندن است؟

گفتم: پلیس دستگیرش کرده.

دوباره پرسید: به چه اتهامی دستگیرش کرده اند؟

گفتم: درست نمی دانم.

جواب او را به این شکل دادم که شاید دیگر سؤال نکند، ولی او دست بردار نبود. پرسید:

- اسکاتلندیارد درباره «بارتر» چه چیزهایی میخواهد از من بپرسد؟

گفتم: از نحوه سئوالات آنها اطلاعی ندارم.

«ایریس» آنقدر خونسرد بود که مرا به تعجب انداخته بود. از نظر او وضع کاملاً عادی بود. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است و عزیمت او به لندن، آن هم به آن شکل، ابداً ناراحتش نکرده بود، البته در آپارتمان خود که با من رودررو قرار گرفت، مضطرب و نگران شد، ولی در فرودگاه، خونسردی عجیبی از خود نشان میداد. از خونسردی او اینطور نتیجه گرفتم که او کمترین علاقه‌ای به «بارتر» ندارد و اگر غیر از این بود، «بارتر» یک مامور مراقب برای او نمیگذاشت که شب و روز مراقبش باشد. آن هم با آن دستگاه.

به فرودگاه رسیدیم... «موریس» اتومبیل را به محوطه پرواز هدایت کرد... در کنار هواپیمائی که آماده پرواز به مقصد لندن بود، از اتومبیل پیاده شدیم... «موریس» ترتیب کارها را داده بود. با این حال چند دقیقه مرا تنها گذاشت... وقتی برگشت گفت:

- حالا می‌توانید سوار شوید؟

گفتم: به آیلین حرفی زن. سعی می‌کنم با پرواز فردا شب یا پس فردا، برگردم.

پرسید: فکر می‌کنی بتوانی تا لندن مراقب این دو نفر باشی؟

گفتم: خودت که دیدی ایریس در حالت بی تفاوتی بسر می برد. از «هیور» هم کاری ساخته نیست. زمان پرواز هم خیلی کوتاه است، از این بابت خیالت راحت باشد.

موریس گفت:

- تا پرواز چیزی نمانده. آنها را بداخل هواپیما ببر، من همین جا میمانم.

از او خداحافظی کردم... ایریس و هیور را به طرف هواپیما بردم و بدنبال آنها از پلکان بالا رفتم... آنها را روی صندلی ردیف مقابل آخر نشاندم و به هردوشان تذکر دادم که اگر سر و صدا راه بیندازند، در آن صورت مجبورم به دست های هردوشان دستبند بزنم.

«هیور» گفت:

- از بابت من خیالتان راحت باشد.

ایریس گفت: من اصلا در فکر این جور چیزها نیستم. خیلی هم خوشحالم که از اسارت «بارتر» خارج می شوم. نه آقای عزیز، من سر و صدا راه نمی اندازم.

جوابی که او به من داد حدس مرا درباره روابطش با «بارتر» روشن کرد. او اسیر هوس «بارتر» بود و از ترس ناگزیر به سازش شده بود.

روی صندلی ردیف آخر نشستم که هم به آنها مسلط باشم و هم اینکه بتوانم مسافرین را زیر نظر بگیرم.

ربودن ایریس و هیور، در خفا صورت گرفته بود. با این حال امکان داشت از افراد «کامینگ» کسی در هواپیما باشد و فاجعه ای بار آورد. البته واکنش من جز کشتن او یا هر کس دیگری که سعی در غافلگیر کردن من می کرد، چیز دیگری نمی توانست باشد.

هواپیما پرواز کرد... مدت پرواز کوتاه بود. بین راه ایریس و هیور حتی یک کلمه هم بین خودشان رد و بدل نکردند. من هم با آنها طرف صحبت نشدم... وقتی هواپیما روی باند فرودگاه لندن بزمین نشست، نفس راحتی کشیدم. چون امنیت بیشتری احساس می کردم. در هواپیما که باز شد، من از جای خود بلند شدم و به آنها گفتم:

- صبر می کنیم تا همه مسافرین پیاده شوند.

هیور گفت: چرا رک و راست نمی گوئید که منتظر مأمورین اسکاتلندیارد هستید؟

گفتم: فرض کنیم که اینطور باشد.

«ایریس» در دنیای خودش بود. به تنها چیزی که توجه نداشت وضع موجود بود. با لبخند گفت:

- خیلی دلم می خواست لندن را ببینم!

هیور به او گفت:

- ولی در خواب هم نمی دیدی که مفت و مجانی تو را بیاورند لندن! از این موقعیت باید خوشحال باشی!

ایریس گفت: البته که خوشحالم، ولی از روبرو شدن با مامورین پلیس بیزارم. دلم می خواست آزاد باشم و کسی مزاحمم نشود.

گفتم: بزودی آزاد می شوید.

هیور به او گفت: به حرفهای این آقا اعتماد نکن. آنها به این زودیهها من و تو را رها نمیکنند. تو آنقدر ساده و احمق هستی که هنوز نتوانسته ای موقعیت خودت را درک کنی.

ایریس جواب جالبی به هیور داد و گفت:

- تو اسم این بی تفاوتی مرا حماقت می گذاری، اما من خوشحالم، تنها چیزی که برای من مهم است، آزادی خودم است. بعد از این دیگر مجبور نیستم در اسارت «بارتر» باشم یا قیافه نحس تو را که مثل دژخیم شب و

امیر عشیری

دیوار هیاو

روز مراقبم بودی، ببینم. من نه دزدی کرده ام و نه مرتکب قتل شده ام. بهمین دلیل است که اصلاً احساس ترس نمی کنم. تو باید بترسی، تو و آن «بارتر» که مرا زندانی کرده بودید. او مرا با پول خریده بود، نه با عشق. و حالا همه چیز تمام شده. من آزاد میشوم. بعد نگاهی را به من دوخت و گفت: مگر نه؟

گفتم: همینطور است.

هیور گفت: خدا می داند چه موقع آزادمان کنند.

آخرین مسافر که از هواپیما خارج شد، «هاری اسمیت» بدخل هواپیما آمد. بدنبال او دو تن از مامورین «ام-آی-۶» هم داخل هواپیما شدند...

«اسمیت» بطرف من آمد. نگاهی به «ایریس» و هیور انداخت و از من پرسید:

- اینها کی هستند؟

گفتم: خانم ایریس و آقای هیور. هردوشان کلید آن معما هستند. به آن دو مامور دستور بده این دو نفر را به اداره ببرند و هیچکس از ورود آنها مطلع نشود.

امیر عشیری

دیوار هیاو

«اسمیت» به مأمورین دستور داد ایریس و هیور را به اداره ببرند و در اتاق جنب دفتر کار او مراقبشان باشند. ایریس و هیور در میان دو مامور از هواپیما خارج شدند...

اسمیت گفت:

- حالا میل دارم گزارش مأموریت تو را بشنوم.

گفتم: کسی که دنبالش می گشتیم شناخته شد.

- او کیست؟

- حالا نه، وقتی به اداره رسیدیم، اسمش را فاش میکنم.

- باز همان روش سابق؟

- تو که به روش من آشنا هستی.

- این کسی که شناختیش کجا کار می کنه؟

گفتم: در «ام-آی-۶».

گفت: قبلا هم این حدس را زده بودیم.

گفتم: و حالا با واقعیت امروز روبرو هستیم.

اسمیت از من خواست که گزارش ماموریتم را منهای اسم شخص مورد نظر به اطلاعش برسانم. من هم بین راه که بطرف اداره میرفتیم همین کار را کردم... «اسمیت» بدون راننده آمده بود و جز من و او کس دیگری در اتومبیل نبود.

او خیلی اصرار داشت که اسم شخص مورد نظر را فاش کنم، ولی از آنجا که هدف من چیز دیگری بود، از افشای اسم آن شخص تا رسیدن به دفتر کار اسمیت خودداری کردم و از او خواستم که مغزش را به کار بیندازد، شاید بتواند او را در میان کارکنان «ام-آی-۶» پیدا کند... اسمیت پس از چند دقیقه فکر گفت:

– فکر میکنم او را شناخته باشم.

گفتم: امیدوارم که درست شناخته باشی، ولی اسمش را پیش خودت نگهدار و از همینجا با آرتور معاون خود تماس تلفنی بگیر و به او بگو که فوراً به دفتر کار تو بیاید، چون میل دارم نام شخص مورد نظر را در حضور تو و معاونت فاش کنم.

اسمیت گفت:

– با این پیشنهاد موافقم.

بعد بوسیله رادیو تلفن اتومبیل خود، با مرکز اداره شان تماس گرفت و دستور داد فوراً به آرتور اطلاع بدهند که به دفتر کار او بیاید. چند دقیقه بعد از مرکز «ام-آی-۶» اطلاع دادند که به آقای آرتور اطلاع داده شد ...

اسمیت ارتباط را قطع کرد و به من گفت:

- این هم آرتور، حالا اگر کس دیگری هست که فکر میکنی گزارش تو را باید بشنود، بگو تا خبرش کنم.

گفتم: اگر لازم شد، خبرت میکنم.

به اداره «ام-آی-۶» رسیدیم و یکراست به دفتر کار اسمیت رفتیم... طولی نکشید که آرتور هم وارد آنجا شد و پرسید:

- طوری شده که مرا با این عجله احضار کرده اید؟

اسمیت گفت:

- رامین از مأموریت جدیدش برگشته و اصرار دارد گزارش مأموریتش را تو هم بشنوی.

آرتور دوباره پرسید:

- موضوع مأموریتت چه بوده؟

اسمیت گفت: متاسفم که این موضوع را قبلا به تو نگفتم. به من اطلاعاتی رسیده بود که یکی از مامورین «ام-آی-۶» با کامینگ، قاچاقچی اسلحه و مهمات همکاری میکند و به او دستور میدهد. رد این مامور ناشناخته را در پاریس برداشته بودیم. این بود که رامین را به پاریس فرستادم تا اطلاعات بیشتری بدست آورد.

«آرتور» لبخندی زد و از من پرسید:

- توانستی آن مأمور را بشناسی؟

گفتم: فقط توانستم او را با اسم مستعارش بشناسم. «بارتر» این اسم مستعار اوست.

«آرتور» رو کرد به اسمیت و گفت: اسم مستعار چیزی را ثابت نمیکند.

اسمیت گفت:

- مدارک دیگری هم بدست آمده که فکر میکنم بکمک هم بتوانیم هویت اصلی او را مشخص کنیم.

آرتور پرسید: این مدارک کجاست؟... من هم میتوانم ببینم؟!

گفتم: مدارک بدست آمده همینجاست.

از روی صندلی بلند شدم، از اتاق بیرون رفتم و به اتفاق «ایریس» و هیور برگشتم... همینکه «ایریس» چشمش به آرتور افتاد فریاد زد خودش، «بارتر» همین شخص است.

آرتور دستپاچه شد. رنگ از صورتش پرید و گفت: موضوع چیست؟ من اصلاً این زن را نمیشناسم!

«هیور» با خشم فریاد زد: دروغ نگو آرتور. تو همان کسی هستی که مرا اجیر کردی تا مراقب ایریس باشم.

آرتور با عصبانیت فریاد زد: این دیگر چه مسخره بازیست؟! من اصلاً او را نمی شناسم.

هیور گفت: شاید آقای آرتور مرا فراموش کرده باشد ولی در جنگ دوم، من و او باهم کار میکردیم. حتی این را هم میدانستم که آقای آرتور در سرویس جاسوسی انگلستان کار میکند.

آرتور با همان لحن تند، خطاب به اسمیت گفت: چرا ساکت نشسته ای؟

اسمیت گفت: تو بازداشت هستی آرتور.

ناگهان آرتور بطرف در اتاق دوید... من که نزدیک به در ایستاده بودم، تنه محکمی به او زدم... آرتور تعادلش را از دست داد و بر کف اتاق افتاد...

هیور خطاب به من گفت:

- این آقای آرتور مرتکب قتل هم شده. پاتریک را او به قتل رساند. آنشب من به اتفاق یکی از افراد کامینگ طبق نقشه ای که آرتور کشیده بود، وارد عمل شدیم...

«آرتور» آهسته از کف اتاق بلند شد و گفت:

- بله، من پاتریک را کشتم. الیوت را هم من بقتل رساندم، چون مرا شناخته بود و حالا من در اختیار شما هستم.

گفتم: و این تو بودی که کامینگ را در جریان ماموریت من گذاشتی.
«آرتور» اشاره به ایریس و هیور کرد و گفت:

- حالا دیگر سکوت بی فایده است. بله، من با کامینگ همکاری میکردم. درواقع این من بودم که به او دستور میدادم. بله، من برای رسیدن به یک ثروت سرشار، این راه را انتخاب کردم، ولی فکر نمیکردم پایان آن راه به اینجا برسد. به خودم خیلی اطمینان داشتم.

گفتم: و یکی از نقشه های تو این بود که «واسمو» را در نیمه راه ماموریت من بدزدند. چون تو میدانستی واسمو با اطلاعات وسیعی درباره چند سلاح جنگی از کشورش فرار کرده... بعد از آن شکست های پی در پی،

«پاتریک» را بقتل رساندی ، چون فکر کردی ممکن است او نتواند جلوی زبانش را بگیرد. وادارش کردی روی دیوار اسم طاهر را بنویسد و او را قاتل خودش معرفی بکند و بعد او را بقتل رساندی. بعد بسراغ «الیوت» رفتی، چون فهمیده بودی او مامور «سیا» ست، ولی این الیوت بود که عکسی از کامینگ، پاتریک و ایریس در اتاقش مخفی کرده بود. دوتا عکس بیشتر نبود

آرتور رو کرد به اسمیت و گفت:

- ممکن است خواهش کنم مرا در یک اتاقی که تلفن داشته باشد تنها بگذاری؟... میخوام با زنم صحبت کنم.

اسمیت گفت: اشکالی ندارد. میتوانی از تلفن اتاق کمیسیون استفاده کنی.

«اسمیت» به من اشاره کرد...

در اتاق کمیسیون را که به دفتر کار «اسمیت» باز میشد، باز کردم و به آرتور گفتم: اینهم اتاق خلوت. آرتور بداخل اتاق کمیسیون رفت... من در اتاق را بستم، چند لحظه بعد ناگهان صدای شلیک گلوله ای از اتاق کمیسیون برخاست، با عجله در اتاق را باز کردم . «آرتور» غرق در خون وسط اتاق افتاده بود، گلوله را به شقیقه اش خالی کرده بود.

پشت سر من اسمیت وارد اتاق شد.

گفتم: مرده.

اسمیت درحالی که نگاهش به جسد آرتور بود گفت:

– به ندرت اسلحه با خودش حمل میکرد.

گفتم: خودش پرونده اش را بست.

اسمیت گفت: خودش را کشت، چون ضربه های روحی بعدی را

نمیتوانست تحمل بکند. هیچ فکر نمیکردم آرتور...

حرفش را ناتمام گذاشت...

گفتم: خودکشی آرتور چیز تازه ای نیست. حالا دیگر پرونده ای به

اسم آرتور وجود ندارد.

اسمیت نگاهم کرد و گفت: و حالا پرونده دیگری باز شده.

گفتم: به خودکشی آرتور و پرونده جدید او، کاری ندارم، چون

ماموریتم تمام شده. اگر اجازه بدهی میخوام برگردم پاریس پیش

آیلین. با ایریس و هیور هم اگر کاری نداری، آزادشان کن.

اسمیت که از ماجرای آرتور و خودکشی او ناراحت بود، گفت: تو فقط
میتوانی درباره خودت صحبت بکنی... با تو دیگر کاری ندارم، میتوانی
بروی.

گفتم: ولی راجع به آزادی ظاهر که میتوانم صحبت بکنم.
اسمیت گفت :

ظاهر بازداشت نبود. فردای آنشب که ظاهراً او را در حضور تو
بازداشت کردم، او را به اتفاق زنش مادلین برای یک هفته مرخصی به
مادرید فرستادم، هتل منفیس، پیام مرا هم به او و زنش برسان.
حالا اگر سؤال دیگری نداری، تنهام بگذار.

گفتم: سئوالی ندارم.

به دنبال او از اتاقی که آرتور در آنجا خودکشی کرده بود، بیرون
آمدم... هیور گفت: بالاخره خودش را کشت.
«اسمیت» سر او فریاد زد: خفه شو.

بعد رو کرد به من و گفت :

بگو این دو نفر را ببرند زندان.

صبر نکردم ایریس و هیور مرا سؤال پیچ کنند. از دفتر کار اسمیت بیرون آمدم و به دو ماموری که در اتاق منشی او به انتظار ایستاده بودند، گفتم بروند ببینند اسمیت چکارشان دارد...

از اداره «ام-آی-۶» که بیرون آمدم، یکی از مامورین با اتومبیلش مرا به منزل رساند... خودکشی آرتور ناراحت‌م کرده بود و این سؤال رودر رویم قرار داشت : آیا من باعث شدم او خودکشی کند، یا خطای خودش؟!

پایان

سایر آثار نویسنده این کتاب

۲۳- آخرین طناب ۲۴- خون و تصویر (جلد ۲) ۲۵- در مرز وحشت (جلد ۵) ۲۶- لبخند در مراسم تدفین (جلد ۲) ۲۷- سقوط عقابها ۲۸- راهی در تاریکی (جلد ۲) ۲۹- تسمه چرمی ۳۰- دیوار اقیانوس (جلد ۲) ۳۱- خط قرمز (جلد ۲) ۳۲- تصویر قاتل ۳۳- سوار بر طوفان ۳۴- تنها در برابر قاتل ۳۵- نقطه انفجار ۳۶- جاده خاکستر (جلد ۲) ۳۷- ستون پنجم (جلد ۲) ۳۸- سیاه خان (جلد ۲) ۳۹- $۱ + ۳ = ۵$ (جلد ۲) ۴۰- جدال در باطلاق ۴۱- شیطان صخره ها ۴۲- دیوار هیاهو ۴۳- مرز خشن ۴۴- نقطه تقاطع	۱- سایه مسلح ۲- چکم زرد ۳- مرد یکمهرگز نبود ۴- جاسوس چشم آبی ۵- معبد عاج ۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان ۷- نبرد در ظلمت ۸- جای پای شیطان ۹- قلعه مرگ (جلد ۲) ۱۰- رد پای یک زن ۱۱- قصر سیاه (جلد ۳) ۱۲- کاروان مرگ (جلد ۳) ۱۳- فرار بسوی هیچ (جلد ۲) ۱۴- جاسوس دوبار میمیرد (جلد ۲) ۱۵- دیوار سکوت (جلد ۲) ۱۶- سحرگاه خونین ۱۷- شب زنده داران (جلد ۴) ۱۸- نفر چهارم (جلد ۲) ۱۹- مردی از دوزخ (جلد ۲) ۲۰- یک گلوله برای تو (جلد ۲) ۲۱- نبرد جاسوسان ۲۲- آنسوی خط زرد